

اقتدار

E S H A R A T

ماهنامه علمی و پژوهشی عالی اسلامی، فلسفه

پیاپی ۱۳۸۴

۱۰۲



ز من بعد از استیلا، علم شیون، مغرب، ایزد او گویا...
مغرب، سیر، من علی العالمین، علم، من بعد از استیلا، علم و...
تو ای منال الحیا، علی و السلام، اسلامی، پاره ای بر دست علی که خورشید بر خورشید
کبر، خورشید، خورشید، خورشید...
سبح و سلا، من بعد از استیلا...
با شکر، علی، پاره ای، شیون، علی، علم، علم، علم، علم، علم، علم...
ز من بعد از استیلا، علم، علم، علم، علم، علم، علم...
از هر چه زمان، شیون، علم، علم، علم، علم، علم، علم...
شیون، علم، علم، علم، علم، علم، علم...
یزد، علم، علم، علم، علم، علم، علم...
تو ای من بعد از استیلا، علم، علم، علم، علم، علم، علم...
تو ای من بعد از استیلا، علم، علم، علم، علم، علم، علم...

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فصلنامه اشارات - شماره ۱۰۲

نویسنده:

اداره کل پژوهش‌های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۲	فصلنامه اشارات - شماره ۱۰۲
۱۲	مشخصات کتاب
۱۳	اشاره
۱۵	فهرست مطالب
۲۶	زمزمه های آسمانی
۲۶	نمی دانم چه بخوام، تو برایم بخواه!
۲۹	طعم شیرین مغفرت
۳۲	یاری ام کن!
۳۳	تنهائیم مگذار
۳۴	می خوانمت
۳۴	با نام های زیبای تو...
۳۸	معراج سبز (حی علی الصلوه)
۳۸	قامت می بندم
۳۹	بر آستان عشق
۳۹	نماز در شب مهتابی
۴۰	در میهمانی اذان
۴۲	برای سال اتحاد ملی و انسجام اسلامی
۴۲	چاره ای جز دست های گره خورده درهم نیست
۴۳	کویر تفرقه، نه! طراوت اتحاد: آری!
۴۵	صبح و سلام
۴۵	چون صبح، سپیدم کن
۴۷	با شقایق ها (پابه پای شهیدان دفاع مقدس)
۴۷	جنگ تمام نشده است

- ۴۹ نذر کرده ام جز شما نگویم
- ۵۰ پرنده
- ۵۲ با همین خاطره ها
- ۵۴ دفتر مرثیه
- ۵۶ بر مزار دلم
- ۵۷ زخم زیتون
- ۵۷ کافی است فلسطین باشی
- ۵۹ انتفاضه (۱)
- ۶۱ انتفاضه (۲)
- ۶۳ از دریچه زمان
- ۶۳ شهادت آیت الله حاج سید مصطفی خمینی
- ۶۳ اشاره
- ۶۳ خورشید عزادار
- ۶۵ سالروز تأسیس سازمان ملل متحد
- ۶۵ اشاره
- ۶۵ آمدید که «بار شاطر» باشید؛ نه «بار خاطر»
- ۶۶ قرار است جهان، میعادگاه صلح باشد
- ۶۹ فقط ساختمانی بلند و دیگر هیچ!
- ۷۱ اعتراض و افشاگری حضرت امام خمینی رحمه الله علیه پذیرش کاپیتولاسیون
- ۷۱ اشاره
- ۷۱ و شام رسوا شد
- ۷۲ ریشه های پوسیده
- ۷۴ نام خمینی، فصل بیداری
- ۷۵ «قلم سیاه سرشکسته»
- ۷۶ جنگ احد
- ۷۶ اشاره

- ۷۶ جنگ با مارهای کفر
- ۷۷ تنگه را رها نکنید
- ۷۸ داغ پراکندگی در احد
- ۸۰ شهادت حضرت حمزه علیه السلام
- ۸۰ حضرت آینه، تکه تکه ...
- ۸۲ کوتاه: تقدیم به حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام
- ۸۲ تو در این شهر، میزبانی؛ نه میهمان
- ۸۳ جنگ احزاب یا خندق
- ۸۳ اشاره
- ۸۳ پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم تنها نیست
- ۸۴ به جنگ نور و روشنی آمدند
- ۸۶ خدا با تو بود
- ۸۷ اینک، جنگ خندق است
- ۹۱ سلمان شهر من کجاست؟!
- ۹۲ شهادت محمدحسین فهمیده
- ۹۲ اشاره
- ۹۲ دوازده ساله
- ۹۴ تکاملی جلوتر از شناسنامه
- ۹۶ حماسه دوازده ساله
- ۹۸ دوازده ساله بلندپرواز
- ۹۹ حماسه دوازده ساله
- ۱۰۱ پرواز از زیر تانک
- ۱۰۲ وقتی کبوتر نیست
- ۱۰۴ بوی باران
- ۱۰۶ فریاد بی صدا (روز نوجوان)
- ۱۰۸ با قدم های نوجوان

- ۱۰۹ ----- عبور از تنهایی -----
- ۱۱۱ ----- تا آستانه نوجوانی -----
- ۱۱۳ ----- بهار زندگی -----
- ۱۱۴ ----- می خواهم «فهمیده» شوم -----
- ۱۱۴ ----- سفر به سرزمین آرزوها -----
- ۱۱۵ ----- فتح اندلس به دست مسلمانان -----
- ۱۱۵ ----- اشاره -----
- ۱۱۵ ----- طعم وحی -----
- ۱۱۶ ----- «دروازه های تمدن» -----
- ۱۱۷ ----- تسخیر لانه جاسوسی امریکا -----
- ۱۱۷ ----- اشاره -----
- ۱۱۷ ----- تارهای عنکبوت -----
- ۱۱۸ ----- شیشه های سیاه شکست -----
- ۱۲۰ ----- روز دانش آموز -----
- ۱۲۰ ----- «وقت هنر است و سرافرازی» -----
- ۱۲۱ ----- دانستن من خار چشم دشمنان است -----
- ۱۲۳ ----- بیاموز! -----
- ۱۲۵ ----- من تازه شکفته ام -----
- ۱۲۵ ----- اشتیاق دانستن -----
- ۱۲۶ ----- خون سرخ بچه های مدرسه -----
- ۱۲۸ ----- دستای دانش آموز -----
- ۱۳۱ ----- روز مبارزه با استکبار جهانی -----
- ۱۳۱ ----- شیطان، دشمن تاریخی انسان است -----
- ۱۳۲ ----- استکبار، همزاد شیطان -----
- ۱۳۴ ----- لانه عنکبوت -----
- ۱۳۵ ----- شهادت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام -----

- ۱۳۵ اشاره
- ۱۳۵ پای مکتب حجت ششم
- ۱۳۶ زلال اندیشه ای که از چهار هزار قلم جاری شد
- ۱۳۸ مرد بزرگ جنبش عقلانی
- ۱۴۰ امام حکمت و زهد
- ۱۴۲ دیوار اسلام را بالا بردی
- ۱۴۳ وقتی تو رفتی...
- ۱۴۴ بوی آسمانی دانش
- ۱۴۵ قیامی به رنگ دانش
- ۱۴۷ جاری ترین تفکر شیعه
- ۱۴۷ راه «صادق»
- ۱۴۸ داغ شیعه در غربت بقیع
- ۱۴۹ وصیت واپسین
- ۱۵۱ ولادت حضرت فاطمه معصومه علیهاالسلام
- ۱۵۱ اشاره
- ۱۵۱ میلاد فخر زنان
- ۱۵۳ از همین امروز قم، بی قرار تو شد
- ۱۵۳ با ردایی از شکوفه های اردیبهشتی
- ۱۵۴ زینب وار
- ۱۵۵ طفل موسی بن جعفر علیه السلام
- ۱۵۶ بر آستان جانان
- ۱۵۷ تولد تو هم بوی مهدی(عج) می دهد!
- ۱۵۸ صلح حدیبیه
- ۱۵۸ ارمغان صلح
- ۱۵۹ وسیله؛ نه هدف
- ۱۶۰ مکه در جاهلیت

- ۱۶۲ ----- مصلح فاتح
- ۱۶۳ ----- روز کتاب و کتاب خوانی
- ۱۶۳ ----- اشاره
- ۱۶۳ ----- با گلبرگ های کتاب
- ۱۶۵ ----- کتاب را ببذیرا!
- ۱۶۶ ----- دوستی که نباید فراموش شود
- ۱۶۸ ----- غذای روح
- ۱۶۹ ----- کتاب یعنی...
- ۱۷۰ ----- کاش تبعید نشوی!
- ۱۷۰ ----- معلم همیشگی
- ۱۷۱ ----- پنجره دانایی
- ۱۷۲ ----- آغاز هفته بسیج
- ۱۷۲ ----- اشاره
- ۱۷۲ ----- مدرسه عشق
- ۱۷۵ ----- در باران آزادی
- ۱۷۷ ----- سالروز درگذشت آیت الله شیخ جواد تبریزی رحمه الله
- ۱۷۷ ----- اشاره
- ۱۷۷ ----- پیرمرد مهربان شهر
- ۱۷۸ ----- عالم علوم آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم
- ۱۷۹ ----- تو را دوست دارم
- ۱۸۱ ----- تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج))
- ۱۸۱ ----- چشم به راه خورشید
- ۱۸۳ ----- تو که باشی.....
- ۱۸۴ ----- فراقنامه آدینه
- ۱۸۵ ----- جهان، تشنه توست
- ۱۸۵ ----- نگران آمدنت هستم

۱۸۶ جمعه های بی تو

۱۸۷ یار گفت...

۱۸۸ خجالت

۱۸۹ درباره مرکز

مشخصات کتاب

اشارات ۱۰۲

سردبیر: سیدعلی حسینی ایمنی

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما/ کد: ۲۰۲ / آبان ۱۳۸۶

مدیر مسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: سیدعلی حسینی ایمنی با همکاری: فرج الله نعمتی

حروف نگار و صفحه آرا:

نسخه پردازان:

لیتوگرافی: سروش مهر چاپ: نگارش بها: ریال

با آثاری از

آقایان: عباس محمدی، محمدعلی کعبی، مهدی خلیلیان، رجب افشنگ، میثم امانی، محمدکاظم بدرالدین، سیدحسین
ذاکرزاده، روح الله حبیبیان، حسین امیری، سید محمود طاهری، نقی یعقوبی، سیدمحمدصادق میرقیصری و روح الله شمشیری

خانم ها: محبوبه زارع، رزیتا نعمتی، معصومه داوودآبادی، سودابه مهیجی، سعیده خلیل نژاد، زینب مسرور، منسیه علیمرادی،
اعظم جودی، فاطمه پهلوان علی آقا، فاطمه سادات احمدی میانکوهی، معصومه زارع و نفیسه بابایی

نشانی

قم - بلوار امین - مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ص پ ۳۱۳۳ - ۳۷۱۸۵ - تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ - دورنگار: ۲۹۱۵۵۱۰

تلفن دفتر مجله: ۲۹۳۵۸۰۳ - ۰۲۵۱

پست الکترونیکی: Email:Esharat@IRIB.ir

تهران: خ ولیعصر - جام جم - ساختمان شهید رهبر (رفاه) - طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ دورنگار: ۲۲۱۶۴۹۹۷

ص: ۱

اشاره

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست مطالب

زمزمه های آسمانی

نمی دانم چه بخواهم، تو برایم بخواه! / سید محمود طاهری ... ۱

طعم شیرین مغفرت / رزیتا نعمتی ... ۳

یاری ام کن! / معصومه داوود آبادی ... ۵

تنهایم مگذار / سودابه مهیجی ... ۶

می خوانمت / محمدعلی کعبی ... ۷

با نام های زیبای تو... / سید محمد میرقیصری ... ۷

معراج سبز (حی علی الصلوه)

قامت می بندم / حسین امیری ... ۱۰

بر آستان عشق / زینب مسرور ... ۱۱

نماز در شب مهتابی / اعظم جودی ... ۱۱

در میهمانی اذان / رزیتا نعمتی ... ۱۲

برای سال اتحاد ملی و انسجام اسلامی

چاره ای جز دست های گره خورده در هم نیست / حسین امیری ... ۱۴

کویر تفرقه، نه! طراوت اتحاد: آری! / سیدمحمدصادق میرقیصری ... ۱۵

صبح و سلام

چون صبح، سپیدم کن / اعظم جودی ... ۱۶

با شقایق‌ها (پایه پای شهیدان دفاع مقدس)

جنگ تمام نشده است / محمد علی کعبی ... ۱۸

نذر کرده ام جز شما نگویم / حسین امیری ... ۲۰

پرنده / محمد علی کعبی ... ۲۱

با همین خاطره‌ها / رجب افشنگ ... ۲۲

دفتر مرثیه / رجب افشنگ ... ۲۳

بر مزار دلم / رجب افشنگ ... ۲۴

زخم زیتون

کافی است فلسطین باشی / محمد علی کعبی ... ۲۵

انتفاضه (۱) / رجب افشنگ ... ۲۷

انتفاضه (۲) / رجب افشنگ ... ۲۸

از دریچه زمان

شهادت آیت الله حاج سید مصطفی خمینی

خورشید عزادار / حسین امیری ... ۲۹

سالروز تأسیس سازمان ملل متحد

آمدید که «یار شاطر» باشید؛ نه «بار خاطر» / میثم امانی ... ۳۱

قرار است جهان، میعادگاه صلح باشد / معصومه داوودآبادی ... ۳۲

فقط ساختمانی بلند و دیگر هیچ! / اعظم جودی ... ۳۴

اعتراض و افشاگری حضرت امام خمینی رحمه الله علیه پذیرش کاپیتولاسیون

و شام رسوا شد / محبوبه زارع ... ۳۶

ریشه های پوشیده / محمدعلی کعبی ... ۳۷

نام خمینی، فصل بیداری / محمد کاظم بدرالدین ... ۳۹

«قلم سیاه سرشکسته» / فاطمه سادات احمدی میانکوهی ... ۴۰

جنگ احد

جنگ با مارهای کفر / میثم امانی ... ۴۱

تنگه را رها نکنید / حسین امیری ... ۴۲

داغ پراکنندگی در احد / فاطمه پهلوان علی آقا ... ۴۳

ص: ۴

شهادت حضرت حمزه علیه السلام

حضرت آینه، تکه تکه .. / محمدعلی کعبی ... ۴۵

تقدیم به حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام

تو در این شهر، میزبانی؛ نه میهمان / روح الله شمشیری ... ۴۷

جنگ احزاب یا خندق

پیامبر صلی الله علیه و آله تنها نیست / محبوبه زارع ... ۴۸

به جنگ نور و روشنی آمدند / سید حسین ذاکر زاده ... ۴۹

خدا با تو بود / روح الله حبیبیان ... ۵۱

اینک، جنگ خندق است / حسین امیری ... ۵۲

سلمان شهر من کجاست؟! / فاطمه سادات احمدی میانکوهی ... ۵۶

شهادت محمدحسین فهمیده

دوازده ساله / مهدی خلیلیان ... ۵۷

تکاملی جلوتر از شناسنامه / رزیتا نعمتی ... ۵۹

حماسه دوازده ساله / معصومه داوودآبادی ... ۶۱

دوازده ساله بلند پرواز / سودابه مهیجی ... ۶۲

حماسه دوازده ساله / زینب مسرور ... ۶۳

پرواز از زیر تانک / نفسیه بابایی ... ۶۴

وقتی کبوتر نیست / م.طلوع ... ۶۵

بوی باران / مهدی خلیلیان ... ۶۶

فریاد بی صدا / م.طلوع ... ۶۷

با قدم های نوجوان / معصومه داوودآبادی ... ۶۹

عبور از تنهایی / مهدی خلیلیان ... ۷۰

تا آستانه نوجوانی / عباس محمدی ... ۷۱

بهار زندگی / زینب مسرور ... ۷۲

می خواهم «فهمیده» شوم / اعظم جودی ... ۷۳

سفر به سرزمین آرزوها / معصومه زارع ... ۷۳

فتح اندلس به دست مسلمانان

طعم وحی / محبوبه زارع ... ۷۴

«دروازه های تمدن» / فاطمه سادات احمدی میانکوهی ... ۷۵

ص: ۵

تسخیر لانه جاسوسی آمریکا

تارهای عنکبوت / معصومه داوودآبادی ... ۷۶

شیشه های سیاه، شکست / عباس محمدی ... ۷۷

روز دانش آموز

«وقت هنر است و سرافزاری» / سید محمود طاهری ... ۷۹

دانستم، چشم دشمنان است / حسین امیری ... ۸۰

بیاموز! / زینب مسرور ... ۸۲

من تازه شکفته ام / سعیده خلیل نژاد ... ۸۳

اشتیاق دانستن / نفیسه بابایی ... ۸۳

خون سرخ بچه های مدرسه / سودابه مهیجی ... ۸۴

دستای دانش آموز / سودابه مهیجی ... ۸۵

روز مبارزه با استکبار جهانی

شیطان، دشمن تاریخی انسان است / محبوبه زارع ... ۸۷

استکبار، همزاد شیطان / رزیتا نعمتی ... ۸۸

لانه عنکبوت / اعظم جودی ... ۹۰

شهادت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

پای مکتب حجت ششم / محبوبه زارع ... ۹۱

زلزال اندیشه ای که از چهار هزار قلم جاری شد / سید محمود طاهری ... ۹۲

مرد بزرگ جنبش عقلانی / محمدعلی کعبی ... ۹۴

امام حکمت و زهد / رزیتا نعمتی ... ۹۶

دیوار اسلام را بالا بردی / میثم امانی ... ۹۸

وقتی تو رفتی... / عباس محمدی ... ۹۹

بوی آسمانی دانش / محمد کاظم بدرالدین ... ۱۰۰

قیامی به رنگ دانش / منسیه علیمزادی ... ۱۰۱

جاری ترین تفکر شیعه / سعیده خلیل نژاد ... ۱۰۲

«صادق» راه / سید محمد صادق میرقیصری ... ۱۰۲

داغ شیعه در غربت بقیع / نقی یعقوبی ... ۱۰۳

وصیت واپسین / معصومه زارع ... ۱۰۴

ص: ۶

ولادت حضرت فاطمه معصومه علیه السلام

(میلاد فخر زنان) / رزیتا نعمتی ... ۱۰۶

از همین امروز قم، بی قرار تو شد / سید محمود طاهری ... ۱۰۸

با ردایی از شکوفه های اردیبهشتی / سید محمود طاهری ... ۱۰۸

زینب وار / سید حسین ذاکرزاده ... ۱۰۹

طفل موسی بن جعفر علیه السلام / زینب مسرور ... ۱۱۰

بر آستان جانان / منسیه علیمزادی ... ۱۱۱

تولد تو هم بوی مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف می دهد! / اعظم جودی ... ۱۱۲

صبح حدیبیه

ارمغان صلح / میثم امانی ... ۱۱۳

وسيله؛ نه هدف / روح الله حبیبیان ... ۱۱۴

مکه در جاهلیت / محمد کاظم بدرالدین ... ۱۱۵

مصلح فاتح / فاطمه سادات میانکوهی ... ۱۱۷

روز کتاب و کتاب خوانی

با گلبرگ های کتاب / رزیتا نعمتی ... ۱۱۸

کتاب را بپذیر! / سید حسین ذاکرزاده ... ۱۲۰

دوستی که نباید فراموش شود / عباس محمدی ... ۱۲۱

غذای روح / سید محمود طاهری ... ۱۲۳

کتاب یعنی ... / فاطمه پهلوان علی آقا ... ۱۲۴

کاش تبعید نشوی! / فاطمه پهلوان علی آقا ... ۱۲۵

معلم همیشگی / معصومه زارع ... ۱۲۵

پنجره دانایی / روح الله شمشیری ... ۱۲۶

آغاز هفته بسیج

مدرسه عشق / مهدی خلیلیان ... ۱۲۷

در باران آزادی / رزیتا نعمتی ... ۱۲۹

سالروز درگذشت آیت الله شیخ جواد تبریزی رحمه الله

پیر مرد مهربان شهر / محمدعلی کعبی ... ۱۳۱

عالم علوم آل محمد صلی الله علیه و آله / حسین امیری ... ۱۳۲

تو را دوست دارم / روح الله حبیبیان ... ۱۳۳

ص: ۷

توراه من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف)

چشم به راه خورشید / رزیتا نعمتی ... ۱۳۵

تو که باشی ... / معصومه داوودآبادی ... ۱۳۷

فراقنامه آدینه / محمدکاظم بدرالدین ... ۱۳۸

جهان، تشنه توست / حسین امیری ... ۱۳۹

نگران آمدنت هستم / اعظم جودی ... ۱۳۹

جمعه های بی تو / زینب مسرور ... ۱۴۰

یار گفت ... / مهدی خلیلیان ... ۱۴۱

خجالت / نقی یعقوبی ... ۱۴۲

ص: ۸

نمی دانم چه بخواهم، تو برایم بخواه!

سید محمود طاهری

پروردگارا! مرا چون خورشید، روشنایی ده و گرمابخش؛ مرا چون مهتاب و ستارگان، نوازش گر چشمان دیگران در تاریکی ها، مانند دریا زلال و پاکیزه، همچون ابر بهار، لطیف و سایه گستر و چون شاخه ای گل، زیبا و عطرآگین قرار ده! خدای من! نمی دانم چه بخواهم؛ تو برایم بخواه که می دانم بهترین ها را برایم اراده خواهی کرد.

ای محبوب لایزال! مرا آینه دار اسما و صفات قرار ده، تا چون تو از بدی های دیگران درگذرم؛ چون تو به همگان فیض برسانم و همانند تو بر عیب های دیگران پرده پوشم.

شیدایم کن!

خدای من! چشمانی گریان عطایم کن تا با آن، دل خود را شست و شو دهم و آن گاه، تو را به تماشا بنشینم. معبود من! دلم را از دو حسرت بی ثمر پاک بدار؛ حسرت چیزهایی که ندارم و حسرت آنچه از دست داده ام.

خدایا! چه شگفت انگیز است آفرینش تو: آسمان نیلگون با همه ستاره های درخشنده و بی پایانش؛ خورشید فروزان، با همه برکتی که برای زمینیان دارد؛ کوه های سربه فلک کشیده با همه گنج هایی که در نهان خویش دارد؛ جنگل های انبوه و سرسبز با تمام شکوهی که با خویش دارد و هزاران هزار شگفتی دیگر که بزرگی و جلال و جبروت تو را به نمایش گذاشته اند.

ای آن که در عقل نمی گنجی، شیدایم کن!

«چو عقل اندر نمی گنجید سعدی *** بیا تا سر به شیدایی برآریم»

از درگاهت دور نمی شوم

خدایا! قلبم تشنه نور و عشق توست، فکرها و آرزوهایم بوی عشق تو را می دهد. از سر رحمتت، در فراموشی هایم، مرا دریاب و همیشه با من باش؛ حتی آن گاه که از یاد تو بی خبر مانده ام و تو را از یاد برده ام.

الهی! مرا از دنیا هر چه قسمت کرده ای، به دشمنان خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده ای، به دوستان خود ده، که ما را تو بس.

خدای من! شب فرا رسید و صداها خاموش شد، ستاره ها در حال غروب کردن اند و چشم ها به خواب رفته اند و هر کس با محبوبش خلوت می کند و من با تو خلوت گزیدم.

ای معشوق من! خلوت مرا با تو، همین امشب موجب آزادیم از آتش قرار ده! به عزت تو سوگند، اگر مرا از درگاهت برانی دور نمی شوم؛ «به جهت محبتی که از تو در دل من است».

«رابعه عدویه»

شرط آدمیت نیست

پروردگارا! تو آنان را که به قلب دیگران شادی می بخشند، دوست می داری؛ به من توفیقی ده، تا به آنها که از شادی محرومند، شادمانی ببخشم؛ زیرا می دانم برق شادمانی دل هاشان، فرا روی تاریک زندگی ام را روشنایی خواهد بخشید و روزی قلب مرا نیز سرشار از شادمانی خواهد ساخت.

خدایا! چه شرمنده خواهم شد، آنجا که مرغان آسمان به تسبیح تو مشغول باشند و من خاموش و بی خبر!

«دوش مرغی به صبح می نالید *** عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را *** مگر آواز من رسید به گوش

گفت باور نداشتم که تو را *** بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست *** مرغ تسبیح گوی و من خاموش»

تو بی نیازی و من، نیازمند

خدایا، تو فراتر از ادراک مایی، اما همه جا حاضری.

اگرچه قلبم به ادراک تو نرسد، اما سرشار از حضور توست.

هر صبح که دیدگانم را می گشایم، گستره جلوه های تو را می بینم و زیبایی حضور تو را حس می کنم.

«در چشم، بامدادان، به بهشت برگشودن

نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی»

الها، مرا همانند کوه، پایدار و مقاوم، باشکوه و باهویت، سرچشمه آب های زلال و گوارا و ذخیره روزهای بی آبی و بی برگی مردمان قرار ده!

محبوب من، مرا در شامگاه ناامیدی انسان ها، روشنایی امید قرار ده!

معبود من، تو بی نیازی و من نیازمند؛ تو بخشنده ای و من بخیل؛ تو بزرگی و من کوچک؛ تو مانایی و من زوال پذیر؛ تو سر تا پا نازی و من سراپا نیاز.

«میان عاشق و معشوق فرق بسیار است *** چو یار ناز نماید شما نیاز کنید»

«حافظ»

طعم شیرین مغفرت

رزیتا نعمتی

الهی! از خود گریزانم. معصیت، همانند بغضی پنهان، کودک جانم را بی قرار کرده است. از خود جز دستِ نداری چیزی ندارم.

روح خاک خورده ام را، در نسیم آمرزش خویش تازه کن تا طعم شیرین مغفرت را بچشم.

بارالها! بی اعتمادی من از خویش است که تو سراسر اعتباری. از آن بیم دارم که با تو وعده ای کنم و ابلیس نفس، خیال عفو تو را با سهل انگاری من درآمیزد و پرونده شرمساری ام را سنگین تر سازد. اگر تو اراده کنی، قادری از من نیز بنده ای

مخلص و سر به راه بسازی؛ پس دل شکستگی مرا به سرشکستگی ام پایان مده و طعم سرفرازی را در دو جهان بر من بچشان.

ص:۳

الهی! نه آن قدر نادانم که همه خود را در آغوش گناهان رها سازم و نه آن قدر قوت روح دارم که از وسوسه های نفس در امان باشم؛ در این برزخ نامعلوم، هر بار که به ریسمان تو چنگ می زنم، امید به رحمت مرا وا می دارد تا با خاطری آسوده، در پی امور قدم بردارم و در این راه، وقتی به خود می آیم که از یاد تو غافل بوده ام. حال آنکه در تمام مسیر غفلت من، تو در فکر رویش آن گیاهی بودی که دانه اش را طعامم سازم و میوه اش را روزی ام گردانم.

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی تو که با دشمن این نظر داری»(۱)

اسیر نفس خویشم

الهی، تعلق دنیا و مظاهر آن، شانه هایمان را سنگین تر از آن کرده است که در معنای هر ذکر نماز فرو رویم تا نمازمان بالا رود.

الهی، پیش از فرا رسیدن پرنندگان ابابیل خشم تو و توفان نوح انتقامت، ما را متنبه کن که پرنده وار، در طریق تو به پرواز در آییم و مهلتی ده که با پای خود و نه با جبرِ بلایا، تو را پیدا کنیم.

تنها نسیمی از تو...

ای مهربان! نام تو را نردبانی کرده ام برای رسیدن به بام تو که محل نزول باران رحمت است. از این همه باران، در پی آن دو قطره اشکم که نزدیک ترین فاصله میان من و توست و آن، نقطه عجز من است؛ عجزی نه به خاطر تأخیر در اجابت تو، بلکه تصور ناتوانی ام از دریافت آن هنگام که از نالایقی من، روی رحمت را از من باز می داری و قهر تو را با تمام گنه کاری ام، در نفس هایم حس می کنم.

آنجا که لذت عبادت را درک نمی کنم و پرنده حواسم در هنگام نیایش تو از این شاخه به آن شاخه می پرد، باغ خشکیده روح هزار دانه خفته دارد که در انتظار رویش به سمت توست. تنها نسیمی از تو، برای رفتن این همه برگ خشک پاییزی وجودم کافی است.

ص: ۴

معصومه داوودآبادی

از تنفس این همه آلودگی، از پیمودن این همه بیراهه خسته ام. هر روز چشم که می گشایم وسعت این حوالی را و هر شب که چشم می بندم، این بغض های ناتمام است که میهمان نگاهم می شوند.

خدایا! دلتنگی های همیشه ام را جز تو با که بگویم؟!

این خیابان های گیج، دلشوره زیستنم را بیشتر می کنند. حس می کنم که نفس هایم در هجوم صداها و رنگ ها گود می شود.

دوری ات، سلول هایم را به مسلخ تاریکی می کشانند؛ تو گویی تمام فصول، به پاییزی ابدی ختم می شود. یاری ام کن، که رودخانه های وجودم دیری است به خشکی نشسته اند.

با تو....

با تو، کار نگاهم به مسیری از سپیدار می کشد.

کوهستانی ترین هواها را نفس می کشم و راه می افتم به سمت خورشید درخشان خداوندی ات.

ای بزرگ! پرنده خیز آسمان بندگی ات آمده ام تا سکوت سیاهم را به ترنمی از تسبیح و استغفار بشکنم. آمده ام که این چشم های مرثیه خوان را عنایتی از ترانه رحمت، لبریز شوق کند.

می خواهم از خاکستر تردید برخیزم و بر دریچه های یقین، روشن ترین ستاره ها را به دامن ریزم. مرا دریاب! که تنها بارقه های مهربانی تو مجابم می کند.

محتاج مغفرت توام

یا ستار! بادهای معصیت، برهوت وجودم را درمی نوردند و پنجره های ایمانم را تارهای بیهودگی پوشانده اند. از آن همه چراغ، تنها کورسویی به جا مانده است. من در حصاری از نومیدی، جاده های بی مقصد را قدم می فرسایم و هیچ.

خداوندا! تویی که به روزهای بر باد رفته ام آگاهی. فقط تو می دانی شبانه های گریه و بی قراری را. مرا که رسوای سرگذشتی از خاکسترم، به دست توفان مسپار. نگاهم کن که سخت محتاج آفتاب مغفرت توام. «یا ارحم الراحمین».

الهی! اِلَى مَنْ تَكَلَّنَى اِلَى قَرِيبٍ فَيَقْطَعُنِي اِمَّ اِلَى بَعِيدٍ فَيَتَجَهَّمُنِي. (دعای عرفه)

خدایا! تنهایی نگذار! به کجا پناه ببرم من آرزومند و ناتوان که هر روز و هر لحظه با دعایی و خواسته ای دست به گریبانم؟
به کجا پناه برم، جز آغوش تویی که تمام استجاب است و نهایت توفیق...

دست هایم را اگر از دعاها شبانه روز برچینم، سرم را اگر از سجده های بغضناک بردارم، دیگر کجا فریاد کنم اسارت و زمین گیری ام را؟

مباد روزی که در، به روی ناله ها و گلایه های بی تابم ببندی! مباد آنکه از شنیدن صدای استغاثه هر روزم خسته شوی!

مباد روسیاهی گناهای که مرتکب شده ام، مرا از تو دور اندازد و تو به آرزوها و تشنگی هایم پشت کنی!

اشک های ناشکیبای من و استغاثه های نفس بریده ام، همه از آن است که لحظه هایی تیره و کبود، به دامان وسوسه های ابلیس چنگ می زنم و تو را پشت سر خویش رها می کنم؛ تو را که همیشه آغوش گشوده التیام و امن و آرامشی.

به بارگاہت راهم بده!

خداوندا! راهم بده به لحظه های زمزمه و دعا؛ راهم بده به بزم خلوت نجوای عاشقانه؛ راهم بده به ثانیه های سبک بالی که بی وزن روزمره زندگی، بر بال دعاها خویشتن بنشینم و صدای عاشقم، صدای لرزان در پی تو، مرا به ملکوت قرب پرواز دهد.

دست هایم اگر لرزشی غریب دارند، از شوق دانستن توست.

تو را می شناسم؛ آن سان که به خویشتن خویش واقفم. تو را می شناسم؛ آن گونه که بی تو نفس هایم به تأخیر می افتند و عمرم به انتها می رسد.

تو را می شناسم و جز تو هیچ نمی دانم و همه چیز را از تو می دانم.

«همه عمر برنذارم سر ازین خمار مستی *** که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی»

(سعدی)

می خوانمت

محمدعلی کعبی

إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ

می خوانمت به وسعت احتیاج یک جوانه اسیر در انبوه سیاه جنگل، به نور،

به نزدیکی هوا و نفس، به بلندای آرزوی پرنده ای در قفس.

می خوانمت؛ آن گونه که دست های روغنی تعمیر کاری خسته، بر سفره قناعت شبانه.

ای روزی ده!

می خوانمت؛ آن گونه که شاخه های هر سحر، با تمام نشاط خود پروردگار بی همتا را.

می خوانمت به یاری، به دستگیری.

چه بی نیاز است شب پره ای که در دل تاریک شب، بر سنگ سیاهی نشسته باشد!

إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ

دعوت تو جاری است، بر تمامی اشیا؛ بر سکوت عرفانی سنگ، بر اذان باد...

زبان لبیکم، لکنت آلود است. یاری ام کن در اجابتی به صراحت عشق.

إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ

چقدر به هم نزدیکیم! من گاهی چقدر از خودم فاصله می گیرم!

ای همیشه بی همتا! مرا ببخش! که اینقدر ناجوان مردم.

با نام های زیبای تو...

سیدمحمد میرقیصری

يا هَادِيَ الْمَضَلِّينَ! در کوچه پس کوچه های تاریک گناه گم شده ام و تنها تویی که می توانی راهنمایم باشی و مرا از سردرگمی برهانی.

يا قَابِلِ التَّوْبَاتِ! اين بنده گناه كار، هيچ گاه ارزش نجوا كردن با معبود خویش را ندارد؛ اما تو آن قدر بزرگی كه گناهان مرا ببخشی و توبه ام را بپذیری.

يا من لا يَخْفِي عَلَيْهِ ذَرَّةٌ فِي الْعَالَمِينَ! يقين دارم ذره ذره باران اشك هايم در تاریکی شب، از نگاهت پنهان نماند؛ به حرمت اين اشك ها، گناهانم را ببخش.

يا دَافِعِ الْبَلِيَّاتِ! تیرهای بلا از هر سو به سمت من سرازیر است و من یارای رویارویی با آنها را ندارم... کمکم کن!

يا غَفَّارِ الذُّنُوبِ! ای خدای بزرگ! دلیل آنکه تو آمرزنده ای، وجود سراسر گناه من است:

«من آن رندم كه عصیان پیشه دارم *** به دستی جام و دستی شیشه دارم

اگر تو بی گناهی، رو ملك شو *** من از حوا و آدم ریشه دارم»

يا مُطَلِّقِ الْأَسَارِ! ای کاش اسیر زنجیرهای آهنین می شدم؛ کاش اسیر این دنیای کوچک می شدم تا مصداق «الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ» قرار می گرفتم؛ اما افسوس كه اسیر زنجیر هوا و هوس شده ام و از دنیا، بهشتی جهنمی برای خود ساخته ام...؛ مهربانا! تو آزادم کن!

يا اَنيس! اُنس با تو یعنی:

«نسیمی کز بن آن کاکل آيو *** مرا خوش تر ز بوی سنبُل آيو

چو شو گیرم خیالت را در آغوش *** سحر از بسترَم بوی گل آيو»

يا رازِقِ كُلِّ مَرْزُوقٍ! چه بسیار، از انسان های پست، طلب روزی کردم و چشم امید بر آنان دوختم! چه بسیار سکوت ها كه باید فریاد می زد و چه بسیار غریبها كه باید لبان خود را می دوختم؛ زیرا از آن هراس داشتم كه روزی ام قطع بشود؛ رحیما!

تو مرا ببخش و توفیق ده كه دینم را فدای نامم نکنم:

«اللَّهُمَّ ارْزُقْنَا رِزْقًا حَلالًا طَيِّبًا وَاسِعًا»

به تو شکوه می کنم

يا سامِعِ الشَّكَايَا! با تو درددل می کنم، ای سنگ صبورم، نزد تو شکایت آورده ام:

شکوه می کنم از پستی دنیا و ناپایداری آن.

شکوه می کنم از بی وفایی یاران به ظاهر مهربان.

شکوه می کنم از بار گناهی که بر دوشم سنگینی می کند و توان عروج به عالم ملکوت را از من ربوده.

شکوه می کنم از نفس اماره.

شکوه می کنم از خودم که همه توان و اراده ام را صرف گناه کرده ام.

قامت می بندم

حسین امیری

الله اکبر

قامت می بندم به اعتلای قانون مهربان کلامت.

قامت می بندم به اقتدای خون پاکانت.

قامت می بندم به نمازت.

این گدای همیشه را به درگاه ملکوت پذیر.

الله اکبر

چهار تکبیر می زنم بر هر چه رنگ نیازت نداشته باشد.

چهار تکبیر می زنم بر هر آن که با نسیم صبحگاهت، به سماع نیاید.

الله اکبر، یعنی من همه توام و جهان همه تو.

ای همه نمازم؛ ای همه نماز کائنات! صدایم کن.

چه دل نواز است شنیدن آواز اذان، از بلندای گلدسته ایمان!

چه روح بخش است هوای عطر آگین پنجره‌هایی که سحر گاهان، به بوستان‌های صفا و صداقت گشوده می‌شود و چه زیباست آن گاه که فرشتگان رحمت، دامن دامن شکوفه‌های شفاعت و سبدهسبد ریاحین رحمت به روی عالمیان نثار می‌کنند!

پژواک «أَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي»، بر آسمان محراب طنین می‌افکند؛ تو گویی آبی آسمان، غرق دریای فیروزه‌ای گنبد و مناره‌های مسجد و مأذنه است و خورشید، در سجود طلایی شمس‌های محراب؛ و در این سجود، دستانی نیازمند که حاصل قنوتشان «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» است، ساعت‌ها به سوی مهربانی تو، به دعا و نیایش بلندند.

مهر، بر وسعت پیشانی بوسه می‌زند و تن، به حول و قوه تو برمی‌خیزد و می‌نشیند: «بِحَوْلِ اللَّهِ وَقُوَّتِهِ أَقُومُ وَ أَقْعُدُ».

شکوفه شکوفه امید در دلت جوانه می‌زند؛ سراسر وجودت، سرزمینی امن و آرام می‌شود: «السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ».

هوای دلت عوض شده؛ پاک و لطیف شده‌ای؛ دلت، خاک را رها کرده است. دلت را به آسمان پیوند زده‌ای، قدم در قدمگاه عشق نهاده‌ای؛ قلبت آواز می‌خواند؛ آوازی به بی‌کرانگی اقیانوس «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ».

قرار می‌گیری؛ آرام می‌شوی؛ دلت را در نیایشگاه همیشگی ات جا می‌گذاری و بیدل می‌شوی؛ بیدلی که در همه حال خدا تنها همراه اوست.

نماز در شب مهتابی

اعظم جودی

دیشب ماه را دیدم که بی‌گاه، از خواب پریده بود و از گیسوان شب وضو می‌ساخت. دیشب آب را دیدم که بر خواب آواز جیرجیرک‌ها، سجاده سبز دشت را گسترده بود. دیشب هزار ستاره به اقتدای ستاره سهیل دیدم که در انتظار تکبیرش، در سکوتی عاشقانه فرو رفته بودند.

دیشب عشق و عقل را دیدم که دور از چشم رقیبان، در مسجد ابدیت، فارغ از کینه های قدیمی، به یک صف ایستاده بودند.

دیشب نمازی خواندم؛ در حالی که ذرات کائنات، به اشک هایم اقتدا می کردند.

دیشب نمازی خواندم به رنگ شکستن دل؛ به رنگ بر ملاشدن رازها، به رنگ فرو ریختن برج های غرور و دیوارهای ریا.

من از نماز بی نیاز می ترسم

صدایم کن، در برگ ریز آبرو و زمستان بی پناهی!

صدایم کن؛ دیرگاهی است که از اشک های بی امان دیده ام، وضو گرفته و در دریای اندوه دل غسل کرده ام. من از نماز بی نیاز می ترسم؛ از نمازی که یک سویش من باشم و تکلیفم و سوی دیگر من باشم و عادت، می ترسم؛ یاری ام کن تا نمازم فقط برای تو باشد.

در میهمانی اذان

رزیتا نعمتی

ساقی به دست من بده خودکار و دفترم

می خواستم تو را به غزل ها بیاورم

دست مرا بگیر و به میهمانی ات ببر

امشب بگو که: دیر می آیم - به مادرم

از آن شراب ها که به حافظ چشانده ای

کم کم بریز روی غزل های دفترم

من شاخه شاخه نگرانم، مرا بچین

نرگس گذار جای خود من به بسترم

صبح سحر اذان که ز مسجد بلند شد

واکن در قفس، خودم آهسته می پریم

بگذار آگهی بکند روزنامه ها

با خود شراب می برم امشب، می آورم

فردا کتاب تازه من را حراج کن

خود گفته ای که قیمت بشکسته می خرم

ساقی نبند پنجره ها را در این نسیم

هی می زند هوای تو هر روز بر سرم

ص: ۱۳

چاره ای جز دست های گره خورده درهم نیست

حسین امیری

اگر پرده بر آینه دل‌مان کشیده اند، اگر سنگ بر شیشه آرامش‌مان زده اند، اگر خاکروبه بر غرور ناممان ریخته اند، ای برادران مدینه ایمانم، چاره ای جز دست های گره خورده درهم نیست. باید ریسمانی شویم تا عشق از پیکره ما بالا رود؛ تا قدرت و اقتدار، بر عظمت ما چنگ زند.

آن جبل‌المتینی که حضرت عشق فرمود، گره‌دستان من و توست؛ باید گم کرد کلید این قفل نگشودنی را؛ باید فراموش کرد واژه تفرقه را؛ ای برادران مدینه ایمانم!

سلاح مرد، اندیشه اوست

دلم دریاشده است. مردی با لهجه مهربانی و لبخند، شروه خوان و سبوکشان و پایکوبان و دهل زنان، در ساحل خلیج فارس، به سماع آمده است. دلم دماوندی است باشکوه و استوار؛ تا شما هستید ای مرزداران کشور جانم.

ای پلنگ غرور در چشمت! قن‌داقه کودکانم را به نام تو می بندم و چون تو

عشق را همانند دشنه ای هزار لبه، بر کمر افکارم حمایل می کنم.

ای پلنگ غرور در چشمت؛ ای شجاعت زاده کوچه فرهاد! دشمن اگر کوهی است، دشمن اگر سنگی است، تو را آفتاب نگاه شیرین بر رگ ها تابیده!

دشمن اگر عقابی است، تو را بازوان آرش در تقدیر است.

هموطن! سلاح مرد، اندیشه شیرگیر اوست.

جان آکنده عشق است؛ پس تنت آزرده گزند نخواهد شد.

کویر تفرقه، نه! طراوت اتحاد: آری!

سید محمدصادق میرقیصری

مهمان کویر بودم؛ اما هلاک شدم!

کویر، یعنی سرزمین جدایی،

تپه های شنی گسسته،

خارهای خشمگین،

توفان های تفرقه.

در کویر، آفتاب مهربان نیست، باران معنایی ندارد!

از کویر گریختم، به مهمانی جنگل آمدم، سرمست شدم. به ضیافت طراوات رفتم؛ به ضیافت رودهای به هم پیوسته،

درختان با یکدیگر مأنوس،

کوه های دست در دست هم.

ابرها همدیگر را در آغوش می گیرند تا باران، بوسه بر دست ها بزنند.

گل ها در کنار هم بوی محبت می دهند،

و من همیشه در جنگل ماندم!

و ما همیشه چون جنگل، سبز و باطراوت ماندیم.

ص: ۱۵

اعظم جودی

با من از آشیانه پرندگان صبح بگو که از سلامت بهار خبر آورده اند!

با من از مهاجران خوشبختی بگو که خبر از سرآمدن پاییز دلگیر غربت می دهند!

صبح آمده است؛ ای نیاز ابدی، ای عشق! راه تازه ای بگشا؛ رنگارنگ برگ ها را بر تن چشمم بپوشان، سپید برف ها را بر دلم ببخش. می خواهم تا صبح اولین روز بهار، تازه بمانم.

گرچه زمستان هم به نام تو زیباست؛ اما بهار، عاشقانه تر نام تو را می سراید.

من فرزند صبحم

موسیقی باد را گاه نوازش برگ ها شنیدم، ای آفتاب همیشه.

عشق را عریان میان شاخه ها دیدم. آسمان چون میوه کالی از چیش

دستان من می گریزد.

ای صبح آرزو! دستم را به سیب قامت آسمان برسان.

آرزوهایم را با من زمزمه کن ای نسیم، که ترانه در هم نوایی عشق شادمانه من کم می آورد!

من فرزند همیشگی صبح ام؛ فرزند طلوع آفتاب عشق از بام خراسان!

من فرزند امید و انتظارم؛ پس ای صبح مستی و جام و سیویم، دریاب مرا!

ص: ۱۷

با شقایق‌ها (پابه پای شهیدان دفاع مقدس)

جنگ تمام نشده است

محمدعلی کعبی

جنگ به پایان نرسیده است! همان گونه که اُحد نیمه ای پنهان داشت. مبادا غنیمت، هزیمت ما را رقم بزند و زرق و برق سال‌های آرامش، چشم‌های نافذمان را کور کنند!

مگر نه اینکه از قبیله ایمانیم و عهد بسته ایم که تا پای جان می مانیم!

دعا، نردبان پیروزی

صدای زمزمه می آید؛ صدای عزم وصال.

در نقطه ای از زمین، حتی نهال‌ها هم دست بلند کرده اند و ستاره می چینند.

معنویت، چه موسیقی هماهنگی شده است با صدای رژه نظامیانی جان بر کف!

صدای ندبه می آید؛ صدای دعای کمیل، دعای سمات.

و حتی صدای لبخندها و بغض ها را هم می توان شنید که با احساسی بلندتر از نعره گلوله، فریاد برآورده است.

عرق و خون، از رستنگاه مو تا چانه را می شوید و گاهی گلوله ای سربی را مسح می کشد. جنگ است؛ اما در نهایت، این دست های بلندند که در آن گیر و دار، آسمان را تشنه زمین کرده اند و پیروزی را به وضوح رقم می زنند. دعا، خاکریز به خاکریز تا آسمان، چون نردبان ایستاده است و صدای زمزمه می آید:

الله أكبر

لا إله إلا الله

تیک تیک تاک

ناگهان تیک تاک ساعت، این صدای نازک ابریشمی را قطع می کند. پس روز و شب همامان در این سوی زمان بسته به نخی که ادامه اش در آن سوی روشن است، معلقند.

باید ادامه بدهیم و فاصله ها را به هم بزنیم و این عقربه های زهرآلود فراموشی را بشکنیم.

آهای موسیقی های ناهنجار، کمی سکوت!

صدای زمزمه می خواهیم؛

صدای بغض کمیل

صدای شور صبح دعا.

حسین امیری

دلم را نذر کرده ام در جاده ای که شما رفته اید، بماند و قصه گوی غربت فرزندان خمینی شود.

دلم را نذر کرده ام راوی فتح خونین شما باشد و تا ابد، جز شما نگوید.

نذر کرده ام برای رهایی از بند حسادت ها و حماقت ها.

نذر کرده ام دلم را، که روزی در مسابقه نام و نشان، سکوی پرتاب خود را و در سبقت گاه زندگی، خویش را فراموش نکند. من با شما خودم را شناختم؛ و خدا را و جاده ای را که به سمت نگاه حسین علیه السلام می رود.

همه کوچه ها، نام شهید دارند

روزگاری این کوچه ها را نامی دیگر بود و این محله ها را رنگی دیگر.

تابلوی کوچه ها هیچ کدام سرخ نبود؛ هیچ کس گلی به نام لاله نمی خرید.

اینجا محله کودکی من است. من با جوی آب سر کوچه خاطره ها دارم با هم بازی هایم. از وقتی هم بازی هایم رفتند، نام محله عوض شد و تابلوها و من از خجالت پاکی آنها سرخ شدم. حالا از آن همه هم بازی، فقط چند شاخه گل لاله باقی است که عیدها بر تابلوی کوچه ها می نشیند. حالا- همه کوچه ها نام شهید دارند، ولی کوچه دل من هنوز سرخ نشده و من از عاقبت محله افکارم می ترسم.

نام سرخ

بر سر کوچه دلم، نام کسی نقش زده است؛ یادی از اصالت باران، حرفی از حضور گل های بنفشه در هوای جماران. بوی خمینی، بر سر کوچه دلم قدم می زند، واژه ای سرخ، نگهبان ناموس کوچه تنهایی ام شده است. نکند غربت، چون سالوس ریا، بر این کوچه بگذرد! نکند گناه، بر دامن دختران کوچه دلم بنشیند! نکند موسیقی نیاز، صبح ها خواب ناز غفلتم را بر هم نزند و اهالی کوچه نماز، عشقشان قضا شود!

نامی سرخ، بر سر کوچه، نگهبان ناموس کوچه است.

همه چیز بوی تو دارد

از تو آموختم ای برادر شهیدم که زندگی، مبارزه ای بی پایان است. تو با مرگ خودت به من آموختی آنچه دنیا، با زرق و برقش یادم نداده بود.

تو با خون خود، نقاشی خالی ام را که هزار روز و هزار هفته دنبال مداد رنگی های مدرسه ام به یغما رفته بود، رنگ کردی. اکنون تو نیستی، ولی همه چیز بوی تو دارد؛ بوی عاشقانه زیستن.

پرنده

محمدعلی کعبی

روی تمام پنجره ها خط کشید و رفت

چیزی برای بودنش اینجا ندید و رفت

جنگل دو دست خواهش چوبی درست کرد

آن شب که در میان درختان وزید و رفت

آن شاخه، آه بعد عروجش چه حیف شد

وقتی که آن پرنده زیبا پرید و رفت

در، با تمام قدرت خود، روی دست خورد

در کوچه، باد پشت سرش می دوید و رفت

دنبال می کنم قدمش را، هنوز هست

خونِ پری که روی خیابان کشید و رفت

تا آسمان که پنجره اش همچنان فراخ

از این زمین که بال و پرش را درید و رفت

باران گرفت لحظه آخر که پر کشید

بر چترهای غم زده خون می چکید و رفت

با همین خاطره ها

رجب افشنگ

و این خاطره ها

که بر می خیزند و

سایه های بلندشان

راه می رود بر دیوارها

اتفاقی نیست

آشنایند به هر چه چشم و

چشم انداز

به هر چه دریا و

دل.

پیش از این

سوارانی عاشق بودند

بعد از این

دعای مادرانند

به سجّاده

و پنجره

که راز گشودن است

و راز دیدن است

رابطه عاشقانه همین گریستن است

بیایم کنارش و

دریا

دریا

دل پاشم

با همین خاطره ها

که راه می روند بر دیوار

و سایه هاشان

بلند

بلند.

دفتر مرثیه

رجب افشنگ

تنها حماسه هست

فراز دست مردم شهر

تشیع می شود.

می گویند:

«عطر خدا را داشت

و دو بال فرشته

بر دو کتفش...»

برمی گردم

در خلوت نهانی اندوه

واپسین دفتر مرثیه را می گشایم و

ص: ۲۳

ورق می زخم

تا انتهای راه

شاید ردش را بیابم

کنار استخوانی شکسته

یا کنار پلاکی

گمشده

در خاکریز.

بر مزار دلم

رجب افشنگ

چون چراغی شکسته

در مه

اندوه دلم را می آویزم

بر شاخه شکسته ترین درخت.

«پاییز»

بوی غریب «شهید»ی گمشده است

بر مزار دلم.

ص: ۲۴

محمدعلی کعبی

آرام سرفه کن؛ مبادا آدم برفی ها، صدای سرفه ات را بشنوید!

مبادا بادهای زهرآلودی که از سمت غرب می وزند؛ آرزوهایت را آلوده کنند! از سمت کوه های پوشالی آسوده؛ از سمت تمدن های یخ زده ای که دوست دارند خیالت را آشفته ببینند و چهره ات را که رنگ سیب سرخ دارد، به زردی بیماری یأس! زندگی ات اگرچه به مرگ نزدیک باشد، باید زنده بمانی!

کافی است نامت بر تارک نقشه جهان بدرخشد تا در کنارش، هیچ نام بیگانه ای نباشد.

کافی است فلسطین باشی؛ هر چند در هیأت پرنده ای زخمی، تا سایه شوم هیچ کلاغی بر سرزمینت حکومت نکند.

اصلاً هیچ ستاره شش زاویه ای نمی تواند با وجود نورافشانی خورشید، اظهار وجود کند.

بادهای سیاهی که از دور می‌وزند، فقط کولی‌هایی هستند که به دنبال خانه می‌گردند. انگار می‌خواهند طلسم آوارگی‌شان را روی سر تو بشکنند! انگار دیواری کوتاه‌تر از دیوارهای تاریخی‌ات پیدا نکرده‌اند که بتوانند قامت شکسته تمدن‌شان را ایستاده نشان دهند!

از پشت پنجره‌های هلوکاست‌های وهم‌آلود، نعره می‌زنند و دست‌های شومشان را روی گلوی تو می‌فشارند و دهان کودکانت را با بمب می‌بندند؛ اما چرا تو؟ چرا در آغوش کاباره‌های کثیفشان در اروپا لم نمی‌دهند؟

چرا در دود کافه‌های شب‌آلود غرب، محو نمی‌شوند؟ چرا به خانه اصلی خود بر نمی‌گردند، چرا تو؟ چرا دامن سپید معراج؟ چرا زادگاه مسیح! چرا جای پای مقدس انبیا؟! ...

بشارت صبح

فلسطین؛ ای مادر سبز، با برگ‌های ضخیم سوزنی؛ بلند شو، ای زیتون خونین! سرت را بلند کن و شاخه‌هایت را به هوا پرتاب کن. هواپیماهای فانتوم را به خاک و آتش بکش.

مرکاوها را زیر پاله کن و ابر خاکستری خواب‌بادهای سرگردان را به هم بزن.

جنگ شش‌روزه، آنقدر برگ‌ارزشمندی نیست که لیاقت داشته باشد در کتاب سترگ تاریخ تو انداخته شود؛ با همه تانک‌هایش، با همه شعارها و سربازها و ماشین‌های زرهی‌اش، با همه تجهیزات به‌روزش... انتفاضه، تاریخ توست. هر چند با سنگ، هر چند با خون، هر چند با چنگ و دندان و مقاومت، تجربه‌ای است که طلسم شکست دیو را شکسته است.

آن طرف سیم خاردارها، مردی ایستاده است که برد فریادهای آتشینش، حتی تا مریخ هم می‌رسد، چه برسد به تل‌آویو!

گوش کن؛ دارد قسم می‌خورد که اسرائیل، از خانه عنکبوت سست‌تر است.

حالا تو هم صورت شفق‌گونت، بشارت صبح دارد. دست‌های زخمی‌ات را پنهان کن! سیم‌چین شکسته‌ات را دور بیانداز! تو باید سیم خاردارها را ببلی تا آزاد شوی.

آرام سرفه کن.

مبادا صدای سرفه‌ات را بشنوند!

تو باید زنده بمانی!

انتفاضه (۱)

رجب افشنگ

نام مرا به خاطر بسپارید:

«محمد الدوره»؛

همان که در آغوش پدر

وطن را سرود

و عشق

پرچمی شد

سرخ

و دیوارها

امتداد عصیان شدند.

نام مرا به خاطر بسپارید

با هر تپانچه که شلیک می شود

با هر شهید که تشییع می شود.

و آتش

مرثیه سرزمین من است

حرارتی که از دامن مادران

گر می گیرد.

به لالایی شبانه

بر گهواره

به پرتاب آخرین سنگ سرنوشت

تا «انتفاضه»

بر پیشانی تاریخ حک شود.

نام مرا به خاطر بسپارید

«محمد الدوره»

ص: ۲۷

همان که در آغوش پدر

وطن را سرود.

انتفاضه (۲)

رجب افشنگ

وطن، خون می خواهد

و فلسطین، زاده می شود

در میدانی بزرگ

و مرگ

واژه ناخرسند کتاب شهادت است.

وطن خون می خواهد

و عشق

جان می گیرد

در رگ های درخت زیتون

و عشق

طراوت درخت انجیر است

بر کرانه های «نخره»

ای قدس

ای ستاره تابنده

بلوغ ازلی، بر پیشانی تاریخ

ای آیت تمام حماسه ها؛

از «ابراهیم» علیه السلام

تا «محمد» صلی الله علیه و آله وسلم...

وطن خون می خواهد

و فلسطین

زاده می شود.

ص: ۲۸

آفتاب، به زانو نشست و دست بر زمین گذاشت؛ گویی دستش را به خاک سپرد و تکیه گاهش را. با خود سخن گفت؛ پنهان و بی صدا به خاک کربلای همیشه تیمم کرد و دل به عاشورای هماره حسین داد؛ آن گاه از زمین برخاست؛ گویی نه پسری مُرده و نه پدری عزادار است. آن گاه، چشمش را به چشم تاریخ دوخت و آرام و مطمئن گفت: **إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**.

همه چیز از عاشورای حسین علیه السلام شروع شد؛ نه پیش تر از تاریخ، پیش تر از زمان؛ آنجا که عهد ازل خویش را امضا کردیم و مهر اجابت بر پیشانی نیاز آسمانیان نشست.

قرار بود پسر، قربانی گنج نهان سینه پدر باشد. هر جا قرار شد سینه پدری را آتش زنند، هابیل دیگری را سر بریدند. هر جا حسینی، یزیدی را تبعیت نکرد، اکبر و اصغری کشته شد. این بار علی اکبر خمینی، چون همتای صدر اسلامی اش، چون او فقیه و ارسته، چون او زیبا و رعنا، فدایی راه شکوهمند پدر شد.

«مصطفی» را کشتند

مصطفی را کشتند؛ اما زخم زانوی خمینی را نمی شود دید؛ زانویی که در سجده آسمان، سر بر زمین نهاد، به شکستن ها نمی شکند و از بارها، خم به ابروی طاقتش نمی افتد.

مصطفی را کشتند؛ در کربلایی به رنگ بیعت نکردن با یزید غروب زدگی و سرسپردگی؛ در حالی که کتاب هایش، صدای آواز هابیل را به گوش همه مدارس علمی شیعه می رساند.

شهید زنده است

زمین آن گاه که بغض هزاران ساله اش را فرو ریزد و زمان به آخرین ایستگاه تقدیرش سوت بکشد، نه گریه ای می ماند و نه خنده ای، نه آهی می ماند و نه تبسمی؛ اما ستارگان زمین که در خون خویش آسمانی شدند، زنده می مانند تا گواه دلتنگی های خمینی باشند.

شهیدان زنده اند و خمینی، دل به زندگی آسمانی ستاره بختش خوش کرده، در حالی که جگرش خونین است و خون در رگ حسین درونش می جوشد.

اشاره

چهارشنبه

۲ آبان ۱۳۸۶

۱۲ شوال ۱۴۲۸

Oct. ۲۰۰۷.۲۴

آمدید که «یار شاطر» باشید؛ نه «بار خاطر»

میشم امانی

متأسفم برایتان؛ با سران قبیله های قساوت هم پیمان شدید، علیه بی پناهان تاریخ و شریک جرم تفنگ ها شدید در نبرد با زحمت کشیده ها و ستم دیده های زمین.

آمدید که «یار شاطر» باشید، نه «بار خاطر».

ویرانه های جهان را به شما سپردند برای آباد کردن، نه برای اینکه به جغدها بسپارید!

جنگ جهانی فرو نشست تا نظم جهانی برخیزد. عصای پدربزرگ های دنیا شدید تا بر سر فرزندان قرن بیست و یکم، بکوبندش.

آشکارا جمع شدید و پنهانی نقشه کشیدید. قطعنامه هایتان تنها امضای خواست ابرقدرت هاست؛ ابرقدرت هایی که توانایی جمع و جور کردن خودشان را نیز نداشته اند.

سازمان قدرت های متحد!

متأسفم برایتان؛ وقتی سی و سه روز در لبنان زخم می بارید.

لبخندهای دیپلماتیک رد و بدل می کردید؛ وقتی که «قانا» برای بار دوم به مسلخ خون رفت، تماشا می کردید؛ وقتی که بمب های غیرمجاز، رشته کوه های افغانستان را از هم می گسیخت، حاشا

می کردید؛ عراق و فلسطین دیگر بماند که به بهانه سلاح های شیمیایی، فریب تان داده اند! باید نام سازمان ملت های متحد را بردارند و به جایش، «سازمان قدرت های متحد» بگذارند.

متأسفم که دلسوزی تان برای ملت ها، در گزارش های سالانه خلاصه شده است. آمارهای شما هیچ کمکی به رفع خشونت نکرده است.

فردا نزدیک است

متأسفم برایتان؛ روزی که باید روز افتخار ملت های مستضعف دنیا باشد، روز انزجار آنهاست.

قربانیان جنگ جهانی دوم، دل به آینده پوچ تان خوش داشته بودند؛ اما بازماندگان، هنوز در پشیمانی اند.

متأسفم برایتان که عصر وعده های رنگ به رنگ و بیانیه های شیوا، به سر آمده است!

جهان، زبان دروغ و فریب را می فهمد دیگر؛ طلیعه فجر انسانیت، سر برآورده است و فردا، با حضور ملت ها و بی حضور قدرت ها رقم خواهد خورد.

قرار است جهان، میعادگاه صلح باشد

معصومه داوودآبادی

«بنی آدم اعضای یک پیکرند *** که در آفرینش زیک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار *** دگر عضوها را نماند قرار»

قرار است از صندلی های بسیار این سالن، دل های ستمدیده را به حمایت برخیزند.

قرار است این تریبون، خراب آباد دهکده جهانی را بشارت سازندگی باشد.

کودکان، به بادبادک های رنگینشان خلاصه نشوند و ابرهای آگاهی، بر سرزمین های جاهل، آنقدر بارند که از هر گوشه خاک، سپیداری از دانش و توانگری قدبرافرازد.

قرار است ملت ها به میعاد صلح و دوستی، زیباترین سرودها را زمزمه کنند.

دریغ از یک زمزمه!

گردهم آمدیم؛ از هر نژاد و مذهب، با اندیشه یگانگی و مهرورزی؛ اما... اما همیشه دستی هست؛ دست هایی هستند که با گل آلود کردن آب، فرصت تنفس را از ماهیان می گیرند.

حالا شعله ها افروخته می شود و خون ها به ناحق ریخته می شود؛ اما فریادرسی نیست.

رنگین پوستان، به مسلخ فراخوانده می شوند؛ بی آنکه آب از آب تکان بخورد.

انسانیت در «گوانتانامو» و «ابوغریب» لگدمال می شود و از صندلی های سازمان ملل متحد، حتی زمزمه ای بر نمی خیزد.

قرار بود که نوید عدالت و مهربانی باشیم؛ اما در مقابل همه رنج های بشر تنها به بیانیه های «نباید می شد» بسنده کردیم.

امید که چنین نماند!

«توکز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی»

برای پاسداری از بشر، این همه میکروفن، صندلی و حتی انسان نیازی نیست. برای رعایت انسان، تنها صدایی کافی است که آتش جنگی را خاموش کند.

به این می اندیشم که چگونه می شود حقوق میلیون ها ستمدیده، با رأی تنها پنج نفر، این چنین آسان فراموش شود.

«حق و تو»، یعنی تأمین منافع زورمندان و به خاک سپردن صداهایی که حق زندگی دارند؛ یعنی چون همیشه، مستندان، این جهان بی قانون را به داوری بنشینند. امید که اینچنین نماند!

بنا بود تکیه گاه بی پناهان باشد

باید دستی این همه گره را باز کند.

کسی باید دستگیری کند.

بی عدالتی دارد دنیا را خفه می کند.

این، آرزوی دنیا بود که روزی کسی به دادخواهی اش برخیزد.

دنیا به سوی متمدن شدن می رود. باید این تمدن، بشری را به صعود برساند.

باید دنیا از دنیا حمایت کند.

باید تمدن، پشتوانه انسانیت شود.

کشورها متحد شدند تا سازمان ملل، تکیه گاه همه بی پناهان شود.

فقط به کام چند نفر

دادگاه لاهه، یونیسف، یونسکو، فائو، سازمان ملل، صلیب سرخ جهانی؛ همه و همه آمده اند تا فریاد مردم از دیوارهای سازمان ملل، آن طرف تر نرود. همه آمده اند تا مظلومیت، رنگ فراموشی بگیرد.

سازمان ملل آمده بود تا امنیت خاطر شود برای همه مستضعفان؛ اما دست های ثروت و قدرت نگذاشتند؛ با حق و تویی که به پنج کشور رسید، حق دیگران پایمال شد. حالا- سازمان ملل، یعنی دنیا یک طرف و پنج کشور دیگر صاحب حق و تو یک طرف.

آرزوی همه

چه خوب می شد اگر روزی می آمد که قطعنامه های سازمان ملل، قطعی و عملی می شدند و دنیا به همه قطعنامه های عادلانه، احترام می گذاشت!

کاش می شد که سازمان ملل، از سران زر و زور نمی ترسید و استعمارگران هم، سازمان ملل را مستعمره خویش نمی کردند!

کاش روزی می آمد که هیچ رأیی را نمی شد خرید؛ نه با زر، نه با زور.

فقط ساختمانی بلند و دیگر هیچ!

اعظم جودی

در ساختمانی بلند، کودکی را دار زدند؛ از پنجره ای آویزان شد. دست قطع شده ای از بام افتاد. ترنجی در دست زلیخایی تاول زد. در ساختمانی بلند، چنگیزهای شرق و هیتلرهای غرب، با هم

ص: ۳۴

نشستند و گل گفتند و گلوله شنیدند. بر ساختمانی بلند، نام سازمان ملل نهادند؛ ساختمانی با آجر نان ملل و ستون پشت خمیده آنها.

سازمان گوش های، ناشنوا

به دادم برسید، از دزدی داروغه ها؛ از وحشت شحنه ها!

اینجا سازمان ملل، اینجا محل تماشای زخم هاست. اینجا سازمان گوش های ناشنواست.

اینجا سازمان چشم های نابیناست.

اینجا، سازمان تماشای اشک های سرد و لبخندهای تلخ است.

بدادم برسید، ای مظلومان تاریخ که در تاریخ اشک هایتان گم شده ام.

اشاره

جمعه

۴ آبان ۱۳۸۶

۱۴ شوال ۱۴۲۸

Oct. ۲۰۰۷. ۲۶

و شام رسوا شد

محبوبه زارع

— روزگار، این سان بی سامان نخواهد ماند. دستی از آستین خدا بیرون خواهد آمد و مردی دامنه سیاه شب را به رسوایی خواهد کشید. باشد که طلوع خورشید حقیقت، بساط مکدر شام ستم را برهم چیند. آری، این وعده خداوند است بر اهل حقیقت؛ این که زمین را بندگان صالح خدا، به ارث خواهند برد.

به وضوح، دامنه صبح را به شهود رسیده است. دریافته که این کلمات سرگردان را قلم مزدوران، به زور بر صحیفه ایران به هم آمیخته اند تا منشوری از جبر و خفقان را بر دل مظلوم مردم ایران حاکمیت دهند. آری، روح خدا، غربت ممتد ایران را در این بازی شوم، ژرف و گسترده دریافته و بر آن است تا سکوت سیاه تاریخ را بشکند و فریاد زند آنچه را فریادزنی است! و افشا کند آنچه را افشا کردنی است!

فراخوان بزرگ

مرد خردادی ایران، پیر جمارانی قرن، علما را فراخوانده و اهل ایران را ندا داده است که دریابند و هوشیار باشند. باز هم صفین ها برپا شد و قرآن ها بر نیزه رفته. باز هم باطل، با پوشالی ترین جلوه خود، سعی در غلبه بر حق دارد و باز هم دست استعمار و بیداد، از آستین

ص: ۳۶

غاصبان قرن برآمده.

بیداری و سربلندی

چراغ های بیداری به دست مقتدر روح الله به تجلی درمی آیند و شهر در روشنای شفافی از جنس آگاهی و بینش سوسو می زند. کاپیتولاسیون، چون لکه ننگینی بر دامن رسوا شده استعمار ثبت می شود و مهر شرمگینی و حقارت، تا ابد بر پیشانی مستبدان زورگو نقش می بندد. آن گاه ایران را می بینی که در استقلال و افتخار، زیر بیرق ولایت رهبری چون خمینی، حماسه انقلاب را رقم می زند. تا همیشه این بیرق سربلندی، سبز باد!

ریشه های پوسیده

محمدعلی کعبی

ادامه قهقرایی ماجرادر عمق تاریک سال ۱۲۰۳ هجری شمسی غرق می شود؛ در سال هایی که عنکبوت، بر گوشه گوشه سرزمین آزادگی، تار استعمار تنیده بود؛ در سال هایی که فتحعلی شاه قاجار، نام خود را با ترکمن چای _ که معاهده ای ننگین بود _ گره می زد و با چنگال جهل خود، بخش های قاچ خورده ای از سرزمین آزادگی را که سهم ملتی سرافراز بود، مانند کیک عصرانه، در دهان بشقاب های فرنگی بیگانه قرار می داد.

ریشه سال هایی است که در آن، دیگران در خانه ات حقی فراتر از تو پیدا می کردند؛ سال هایی که اسپانیا، فرانسه، امریکا، آلمان، ایتالیا و انگلیس و چند خفاش دیگر همچون دولت عثمانی، به همراهی شوم سایه ای سیاه به نام کاپیتولاسیون، بر پیکر ترد استقلال و سربلندی ملتی، شروع به وزیدن کرده بودند.

آری، کاپیتولاسیون، ردایی بود که تقدیری نحس در آستین داشت؛ مفهوم شومی که نظام قضاوت کنسولی را در ضمیر پنهان و سیاه خود می پروراند و تضمینات و امتیازات و مصونیت های قضایی در یک سرزمین را برای اتباع کشورهای بیگانه به همراه می آورد.

سکوت به معنای سقوط بود و بستر کشور ناآرام. تا آنجا که سرانجام، مجلس شورای ملی در سال

۱۳۰۶ هجری شمسی روی کابیتولاسیون خط بطلان زد، ولی آسمان تاریک بود؛ هر چند گاه و بی گاه شهابی خطی کم رنگ می کشید.

«گرچه گاهی شهابی

مشق های شب آسمان را

زود خط می زد و محو می شد

باز در آن هوای مه آلود

پاک کن هایی از ابر تیره

خط خورشید را پاک می کرد»^(۱)

خط خورشید

کاری از دست بید بر نمی آمد و باد، بی رحمانه می ورزید.

سرانجام، در ۱۳ مهرماه ۱۳۴۲، در دوران نخست وزیری اسدالله علم، در مجلس شورای ملی، لایحه مصونیت مستشاران و تبعه امریکا (افعی بزرگ) در ایران به تصویب رسید. سرو، قد علم کرد و با فریادهای آتشین خود، ناگهان خواب پاییزی تمام درختان را تکاند. پاییز، شعله ور بود و دیگر خواب بر چشمان ملتهب هیچ درختی نمی رفت. نغمه سرو، برگ به برگ می پیچید و زمین در حال غلیان بود؛ «اکنون من اعلام می کنم». باد، مضطرب شد؛ چرا که واژگان این مرد، به سرعت نور نفوذ می کرد؛ تا آنجا که اعلامیه تاریخی اش پس از چاپ در تهران و اصفهان، در همه کشور منتشر شد.

دست های جنایت ساواک، به لرزه افتاده بود و کم کم باید دنیا می فهمید که سینه سنگین مشرق زمین، قلبی تپنده در آغوش گرفته است... و سال های سکوت، سال های شکنجه و اضطراب، سال های قدم های بلند تظاهرات، یکی یکی سپری شدند و دور نبود که در ۲۳ اردی بهشت سال ۱۳۵۸، جهان به چشم خود، لغو امتیاز ننگین را با تمام ملحقات آن ببیند.

«ناگهان نوری از شرق تابید

ص: ۳۸

خون خورشید

آتش در شفق زد

مردی از شرق برخاست

آسمان را ورق زد»(۱)

نام خمینی، فصل بیداری

محمد کاظم بدرالدین

قرن ما، خوب می داند که تمام برگ های تقویم ستمشاهی، در تیررس یگانه ای آگاه بود. خیانت های ممتدی را که بر نقشه معصوم ایران سایه افکنده بود، قلب آن روشن ضمیر، تاب نمی آورد. او بزرگ مردی از تبار آینه و صداقت بود که تمامی توطئه های پنهان ستم را فاش می کرد. قرن ما خوب می داند سال ها عیاشی بیگانگان در خاک ما، روز به روز کارد را به استخوان ارزش ها می رسانید؛ اما کسی نمی توانست لب بگشاید.

حلقوم های در خفقان، جرئت مبارزه نداشت که ناگهان، از سمت و سوی طلوع، آن ابرمرد بی نظیر با فریاد اعلام خطر برخاست.

نگاه روشن روح خدا، بت های خیالی را می شکست.

تنها نامی که در دوران اختناق پهلوی، ارمغان آور فصول بیداری بود، «خمینی» بود.

رژیم دست نشانده

شاه آمده بود؛ با کابینه ای که کارنامه ای پر از تباهی و تبعیض داشت. این بار با قانون شرم آور «کاپیتولاسیون» از وطن آباد ما، میدان تاخت و تازی برای غریبان می ساخت.

اگر آسیبی از بیگانه ای به زندگان این جغرافیا می رسید، می بایست همچون مردگان خموش و حق دادخواهی را در وطن خویش نداشته باشند!

ص: ۳۹

... و امام برخاست تا همه نسل های دلسوخته این مرز و بوم نیز برخیزند.

امام برخاست؛ همچون خورشیدی که همه تاریکی ها را افشا می کند. او «مصونیت مستشاران امریکایی» را برای اندیشه های خفته تشریح کرد.

پس از پیام اعتراض این مرد بیدار، صدای تزلزل از کاخ طاغوت به گوش رسید. «حسنعلی منصور»، یاری شده شیاطین غرب بود که با تبعید امام قدس سره، همه چیز را به سود خویش می دید؛ غافل از آنکه همان پیام استوار، در ایران، خمینی های دیگر ساخت و پاسخ سیاه کاری هایش را گلوله های «محمد بخارایی» داد.

«قلم سیاه سرشکسته»

فاطمه سادات احمدی میانکوهی

«نزدیک بود که بر جمیع مفاخر اسلامی و ملی مان، قلم سیاه کشیده شود و بر تمام لاف و گزاف های چندین ساله سران قوم، قلم سرخ» (۱)

چیزی نمانده بود که سیاه ترین لکه ننگ، صفحه ای برای دفتر وجود وطن باقی نگذارد.

نزدیک بود دماوند از شرم، سنگریزه شود و البرز، چون تلّ پنبه از هم گسسته.

پیکان خیانت، قلب شرافت ایران عزیز را نشانه رفته بود. آفتی ویران گر، قصد ریشه های درخت آزادیمان را کرده بود که ناگاه، شمشیر بَران زبان خمینی رحمه الله دست خیانت را برید. سر قلم سیاه، بر سنگ توطئه خورد و شکست و بر چشم کوردلان خبیث نشست.

پس از آن، دست خیانت، با هیچ عصای نفاقی در ایران توان نیافت و داغ سرشکستی قلم سیاه، با هیچ مرهم نیرنگی التیام نیافت.

ص: ۴۰

جنگ با مارهای کفر

میشم امانی

جنگ بود و جاهلیت، سپاه خویش را آراسته بود. برای سوزاندن باغ های مدینه، شترهای شرک را آورده بودند تا مزرعه توحید را پامال کنند.

کینه ها جمع شده بود تا همدست شود علیه تو؛ علیه «رَحْمَةٌ لِّلْعَالَمِينَ».

جنگ بود و صدای طبل و دهل زن ها به انتقام خون های بدر بلند بود.

عادت های مرده، دوباره زنده شده بود؛ پای «کوه عنیان»؛ موریانه های نفاق از درون شهر و مارهای کفر از برون.

صحنه کارزار

جنگ بود. آری جنگ!

دامنه های اُحد، محل آزمون مسلمان ها انتخاب شده بود. موج های شهادت در دل دریایی

عاشقان آشوب می کرد؛ نوجوان ها، گوی سبقت می ربودند از هم و باروهای شهر، پشت گرم توکل به خدا. در این مکتب خانه، نه شکست بود، نه نابودی... یا پیروزی بود یا شهادت.

و هیچ تیر از کمان رفته ای، هدر نمی رفت؛ یا به اسب می خورد یا به سوار. «سپر ساقی حاجیان مکه»، در قلب زمین و ذوالفقار علی بن ابی طالب علیه السلام، گرداگرد نگین اسلام می چرخید. دست ها هم قسم بودند و پاها هم قدم که شریعه دین را نگه دارند؛ با چنگ و دندان.

چیزی به فتح نمانده بود؛ اما...

فریاد شیطان برخاست که «محمد صلی الله علیه و آله وسلم کشته شد»^(۱) و عزم جهاد، جای خود را به حرص غنایم داد. ورق برگشت، تا ببینند عاقبت سرپیچی چیست و شکافتن صف ها، چگونه خود را نشان می دهد؟

جنگ بود و چیزی نمانده بود به فتح؛ اما زنجیرهای اتحاد که بگسلد، جاده شکست هموار خواهد شد.^(۲) دیوارهای هم نشین جدا شدند و برج های مقاومت، تنها ماندند. چیزی نمانده بود که مشعل از دست سرداران پیشرو بیفتد. پیوستگی چاه های بدر، جای خود را به گسستگی دامنه های احد بخشید.

همدلی اصحاب بدر، پیروزی سپاهی اندک را بر سپاهی بسیار تضمین کرد... یعنی «دست خدا با جماعت است»؛ اما اختلاف مردان احد، روشن کرد که دست خدا با تک روهای پراکنده از هم نیست و متفرق شدن، محصول خون های پاک را به باد خواهد داد.

تنگه را رها نکنید

حسین امیری

تنگه آزادی را رها نکنید، ای سربازان محمد صلی الله علیه و آله وسلم، تا لشکر قریش خواسته ها، شیخون تان نزنند!

نکند تیر وحشی خود کامگی نگاهتان بر قلب حمزه فطرت بنشیند که هند جگر خوار و سوسه، پشت دروازه شهر کمین نشسته است.

ص: ۴۲

۱-۱. همان، ص ۱۶۹.

۲-۲. نک: همان، صص ۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۶.

تا با محمد صلی الله علیه و آله وسلم هستی، پیروزی

محمد صلی الله علیه و آله وسلم با لشکر عشق؛ کمان های کشیده طمع؛ جنگ مغلوبه؛ مغاک عشق و عقل. داستان، داستان همیشه پیروزی لشکر حق و کمین شیطان بر گذر سوق الجیشی و سوسه است. داستان، داستان همیشگی «تا با محمدی، تا مطیع علی هستی، یعنی پیروزی؛ یعنی بزرگی و آن گاه که دل به شیطان دادی، یعنی شکست».

هنوز هم شیطان، پشت کوه احد، کمین نشسته است

هزار و چهارصد سال است که لشکر شکست، پشت کوه احد، منتظر لحظه ای نافرمانی نشسته، نشسته تا امت محمد صلی الله علیه و آله وسلم، دمی دل به پریشانی دهد تا سقیفه بیافریند؛ لحظه ای دل به ترس دهد تا عاشورا خلق کند.

لشکر شکست، پشت گردنه وحدت مسلمین منتظر است؛ از همان سالی که محمد صلی الله علیه و آله وسلم مهمان همت یثرب شد؛ از همان سالی که پرچم سبز اسلام بر بام مکه درخشید.

... و این حمزه است

از شکار شیر آمده را بنگرید که دل شیر در سینه دارد و صد پیل به بازو. از شکار شیر آمده را بنگرید که خود، شکار پیام شیوای برادرزاده شده است.

رجز خواندنش را ببینید و شمشیر زدنش را! سیمایش را بنگرید که وقتی می غرد، دل شیران عرب فرو می ریزد، او حمزه است؛ اگرچه زخمی، اگرچه نیزه بر بدن، اما شیر گیر و گردد.

داغ پراکندگی در احد

فاطمه پهلوان علی آقا

داغ را می توان از باور گل های باغ فهمید. و آه جانکاه از نهاد برآمده بلبلا را می توان شنید، وقتی که توفان طغیان و سرکشی، فرمان باغبان را ندیده می انگارند؛

وقتی که چشم ها، به برق شمشیرها و سپرهای به غنیمت مانده خیره می شود و سویی برای دیدن نور الهی فرمان رسول صلی الله علیه و آله وسلم، باقی نمی ماند.

آنهایی که می مانند نیز در تلی از دشنه های تیز کفر، گرفتار می شوند. آنجایی که طغیان پیمان شکنی بیداد می کند، ستون های محکم وفاداری نیز به لرزه در خواهد آمد.

همیشه آنهایی هدف تیرهای زهرآلود کفرند که در راه دفاع از حق و ناحق ستیزی، جام های بلای بیشتری را نوشیده اند. آنجایی که یاران اندک حق، در میان تنگه تنگ مکر دنیا و مال اندوزی احد، پراکنده شوند، تفرقه، حاکم خواهد شد؛ آنجاست که اتحاد کفر قریشی، می تازد و می تازاند، تا دیگر، رمقی برای جان هزار زخم وفاداری و پیمان حمزه ها، باقی نماند.

شیطانی در هیبت یک زن

جگرخواران حق ستیز، تیرهایشان را آب داده اند تا قلب پشتوانه پیامبر را نشانه روند؛ قلبی که با تپش های قلب پیامبر می تپید و در خنکای نسیم اسلام، نفس می کشید.

تیرها نشانه هایشان را برگزیده اند و قرعه نام ها یک به یک به هم افتاده است. «هند»، در آتش کینه و بغض چرک آلود خود، می سوزد. وحشی را اجیر کرده است تا با تکه های جگر حمزه، عموی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، شعله سرکش وجودش را خاموش کند و آنچه در این بازار مکاره شیطانی، بی ارزش مانده است، حقانیت شمشیرهایی است که به فرمان پیامبر، بالا می رود و پایین می آید.

اما افسوس، دستانی که برای یاری حق به پا خاسته اند، در جمع آوری غنائم جنگی، ریسمان خود را شکستند و با این شکست، ویرانی های بی شمار جنگ نیز، بر جان مسلمین نشست.

دریغا که این وانفسای بزرگ، غم بزرگ تری را برای جسم زخمی و روح آزرده پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، به ارمغان آورد و حمزه را در سلاخی نگاه های کینه توز کفر، از او ستاند.

حضرت آینه، تکه تکه...

محمدعلی کعبی

سنگ مزارت، کوه احد است که هنوز صدای شمشیر برنده ات را در گوش دارد.

آینه را سنگ ها اگر چه صد تکه کنند، هر پاره از بدنش رسالت آفتاب را فریاد خواهد کرد و شهادت خاک را قداست می بخشد؛ و شاهد آن، تربت پاک توست که تسبیح فاطمه زهرا علیهاالسلام از آن بود و مزارت که زیارتگه روشن اندیشان است.

سو گنامه بزرگ باز گشت، حکایت مکه؛

چگونه مکه را دلتنگ رها می کنی و می روی؟

نخواه سه سال انتظارش، بیهوده شود. بگذار دوباره شاهد تکرار تراژدی بزرگ باز گشت باشد. بگذار زمین دوباره زیر گام های شکوهمندت بلرزد و عابران، با معجوننی از ترس و احترام، به سوی تو سر خم کنند.

بگذار افسون عظمتت، دوباره زبان ها را به هوشمندانه انتخاب کردن کلمات، وادارد و مکه، شاهد باز گشت دوباره اسدالله، از شکار شیر باشد.

دوباره پیش از گسیل شدن به سمت خانه ات، به سوی خانه خدا برو و پروانه وار، طواف کن!

اما حیف، سه سال انتظار، سپری شد و مکه دیگر باید هیبت حامی پیامبر را در خواب ببیند، بدرود ای تکیه گاه فراموش نشدنی!

پیامبر را در آغوش و برای حزن بی نهایت او، سوگواره ای نه مثل همیشه بخوان!

مدینه! ای مدینه چشم در راه! دیده از جاده بردار و غروب را آشفته تر نکن؛ شاید تو هم اگر باخبر شوی، ریشه از زمین بکنی و به سوی اُحد راهی شوی؛ با تمام خانه های نگران و پنجره هایی که دائم باز و بسته می شوند؛ با تمام دلتنگی ات برای حمزه، شیرخدا و رسول گرامی اش.

شاید اگر بوی لاله به مشامت برسد، مانند صفیه (دختر عبدالمطلب) به اصرار بر سر جنازه مثله شده برادرش حاضر شوی! اما آیا تو هم چون او می توانی بردباری کنی و تنها، استرجاع بر زبان جاری کنی؟!

این حمزه است؛ عموی پیامبر که زوین در آغوش دارد و آثار جنایت یک وحشی، بر سینه اش سنگینی می کند. این حمزه است که مثله شده بر خاک گرم اُحد رهاست.

این تکیه گاه رسول است که از او این چنین گوش و بینی بریده اند و جگرش را عفریته خوبی به دندان گرفته است.

آیا می توانی برای خشم وسیعت، مرزی پیدا کنی؛ همان گونه که وحی، مرز نورانی آتش خشم پیامبر شد؛ آن گاه که این آیه بر حضرتش نازل گشت: «وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ وَ لَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ؛ اگر کسی به شما ستم و عقوبت کرد شما در برابرش همان گونه عقوبت کنید و انتقام گیرید، اما اگر صبر کنید برای صابران پاداش بهتری خواهد بود. ای پیامبر تو به خاطر خدا صبر کن و بر کردار ایشان غمگین مباش.» (۱)

پیام کوتاه:

این جگر پیامبر است که در غم شهادت عموی شیرمردش می سوزد

گرامی می داریم سالگرد عروج مظلومانه اش را.

تو در این شهر، میزبانی؛ نه میهمان

روح الله شمشیری

اینجا، ری است که فرسنگ ها با مدینه فاصله دارد.

اما خاک و آتش، بوی غربت نمی دهد؛ آخر مردمی دارد که تو را بر چشم می نهند و سالیان سال، به زیارتت می آیند. شاید مدینه نباشد، ولی هرچه بخواهی بوی مدینه می دهد؛ تا آنجا که تو را نه به میهمانی، بلکه به میزبانی این شهر می پذیرند.

و ری به همین سادگی، شهر عبدالعظیم علیه السلام می شود.

دوشنبه

۷ آبان ۱۳۸۶

۱۷ شوال ۱۴۲۸

Oct.۲۰۰۷.۲۹

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم تنها نیست

محبوبه زارع

سال پنجم هجرت است و اینجا، مدینه! تضاد حق و باطل است و تقابل دین و شرک. مدینه با سه هزار مسلمان در محاصره ده هزار کافر قرار گرفته است و این یعنی نابرابری محض! حتی یهودیان بنی قریظه پیمان خود با مسلمانان را شکسته اند و با مهاجمان قریش، هم پیمان شده اند. آری، مدینه به شدت تنها مانده است. اما پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم تنها نیست!

یک پیشنهاد خوب

سلمان فارسی، در شورای جنگ، پیشنهاد می دهد که اطراف مدینه را خندقی حفر می کنند تا مانع ورود دشمن به شهر شده باشند. در بیست روز از ماه شوال، دشمن شهر را در محاصره می گیرد، بی آنکه راه ورودی پیدا کرده باشد. هر چند تنگنای سختی، مسلمانان مکه را رنج می دهد، آن طور که خدا می فرماید: (هنگامی که از بالای سر شما و از زیر پایتان آمدند و آن گاه که چشم ها خیره شد و جان ها به لب رسید... آنجا مؤمنان در آزمایش قرار گرفتند و سخت تکان خوردند).

ص: ۴۸

شجاعت مخلصانه علی بن ابی طالب (ع) را در نبرد با عمرو بن عبدود، هیچ گاه زمان از یاد نخواهد برد. امدادهای آسمانی، چون باد سرد و توفان شدید در شب دشمن را به فکر دست کشیدن از سر مدینه واداشته است. اما غرور و عصیان قریش بیش از این است که به راحتی تسلیم واقعیت شود.

طعم پیروزی

این پیروزی، ریشه ای جز اتحاد و همدلی مسلمین مدینه ندارد. این خلاصه پیامی است که خندق از آن روایت می کند. اتحاد و انسجام اسلامی، نمادی از جنس وحدت و خلاصه پیام توحید است. باشد که پیام خندق را در باور خود بارور سازیم.

به جنگ نور و روشنی آمدند

سیدحسین ذاکرزاده

این بار دیگر همه تلاششان را کرده اند. دل هر که را خفاش وار از روشنایی این خورشید گریزان بوده، به حيله ای به دست آورده اند؛ یکی را به طمع خرماي خيبر، دیگری را به هوای شرجی حکومت جزیره، و عده ای را هم به هوس غنیمت و غارت.

فکر همه جایش را هم کرده اند. با این انبوه جمعیت - گرچه هر سر هوایی دارد - می شود درخت تنومند حکومتی صدساله را با اشاره ای بن کن کرد؛ چه رسد به بوته جوان و نارس این حکومت؛ دولتی که با نرمی و روشنی کلام از مردمش پیمان گرفته و بنای وفاداری اش، حفظ دو جمله کوتاه است. «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ». حالا همه این نامردم _ هر کدام از قبیله و آیینی _ دست به دست هم داده اند تا با حرکتی، ریشه این بوته نارس را از خاک بیرون کشند و اثری از او باقی نگذارند.

اینها آمده اند تا نام این دین نوپا اما پرشتاب و این رسول روشنی و نور را از صفحه روزگار محو کنند و به افسانه های تاریخی بسپارند. اینها آمده اند که تا سال ها، کسی جرئت به زبان آوردن نام محمد صلی الله علیه و آله وسلم را نداشته باشد. اینها آمده اند تا کار را یکسره کنند.

اینجا هر که نظری دارد؛ یکی به کوچه های تنگ و تودرتوی مدینه نظر دارد و یکی به پهنه وسیع دشت؛ یکی به رویارویی و مبارزه مستقیم فکر می کند و یکی به غافل گیری و شیبخون؛ یکی به پیشدستی در هجوم می اندیشد و دیگری به عقب نشینی.

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم، با اینکه پشتش به آسمان گرم است، سخن همه را می شنود؛ ولی صدایی که طنین لهجه اش با همه متفاوت است، نظر دیگر دارد که برای همگان غریبه است. سلمان - مرد سپید چهره پارسی - از روشی نو که ویژه ایرانیان است سخن می گوید؛ حفر خندق. تبسم آفتاب روی رسول صلی الله علیه و آله وسلم، نشان هم سویی او با این نظر است و صدای تکبیر دیگران، تأیید آن.

همه مشغول کارند؛ حتی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم. گروهی البته به هر بهانه ای، زخمی بر تنه انگیزه همگان می زنند و از دیگران جدا می شوند؛ ولی دیگران، یک نفس هم از تلاش دست نمی کشند و تنها به روشنایی این آفتاب دلخوشند و وعده نصر و ظفر.

رجزخوانی جنگجوی جبهه باطل!

همه خشکشان زده؛ هر چه چشم می اندازند، خبری از رسول و یارانش نیست. یعنی موفق شده اند و حالا با سرافرازی و بی رنگین شدن تیغ هاشان به مقصود رسیده اند؟ اما نه! انگار تا به حال این حفره عمیق را ندیده بودند. این دیگر چه رسمی است برای جنگیدن؟!

سرما و کمبود علوفه غوغا می کند. دیگر همه خسته شده اند در این چند ماه هر دلاوری خواسته از خندق بگذرد، با آوار سنگ و تیر جبهه محمد صلی الله علیه و آله وسلم رو به رو شده؛ ولی عمرو، پسر عبود، یل بی رقیب جزیره، امروز کار را یکسره می کند.

آخر هیچ کس نیست که که پاسخ نعره های مستانه این پیل جنگجو را بدهد؟ آنقدر فریاد زده و مبارز طلبیده که دهانش به کف آمده. پس چه شده؛ چرا ساکت و مبهوت، با چشم های از حدقه بیرون افتاده، تنها تماشا می کنید و با ترس، آب دهان را به گلو می فرستید؟ مگر شوق بهشت و ریاحین اخروی را به سر نداشتید؟! یکی برود پاسخ این مرد را بدهد!

... و اینک علی علیهاالسلام

باز هم او! مگر در میان شما مردی جز علی علیه السلام نیست؟! یعنی این همه شیوخ مسجد و محراب، دلاوران صحنه ادعایند و جنگاوران پهنه صلح؟! پس کجاست آن رجزهای پهلوانی و اشعار حماسی؟! پس دست کم بیاید در بدرقه علی، با رسول هم نوا شوید.

کسی نمی داند چه شده. فقط همه دیدند که علی علیه السلام از عمرو خواسته تا از اسب پیاده شود. حالا هم فقط گرد و خاک، میدان داری می کند و چکاچک تیغ ها؛ اما نه! صدایی آمد، صدای تکبیر است. یعنی پسر ابوطالب، بر پهلوان عرب پیروز شده؟ آری، این علی است که بر سینه ستبر عمرو نشسته و می خواهد کارش را یکسره کند. پس چرا کار را تمام نمی کند؟! چرا از جایش برخاست؟ خدایا این علی علیه السلام دیگر کیست؟

ارزش یک ضربت

تبسم، یک لحظه هم سیمای خسته، اما نورانی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را رها نمی کند. چنان با افتخار به علی و شمشیرش می نگرد که از برق نگاهش، همه دریافته اند پیغامی آسمانی دارد. پیش می آید و او را در آغوش دلواپسی هایش می فشرد و می فرماید: «ارزش یک ضربت شمشیر این مرد در امروز، تا دنیا دنیاست از نیایش مقبول تمام خلایق، از جن و آدمی برتری دارد.» و صدای تکبیر دیگران، نشان رضایت آنها از این پیام آسمانی است.

خدا با تو بود

روح الله حبیان

آری، خدا همواره با تو بود؛ از آن زمان که تنها و نگران، از غار حرا به زیر می آمدی؛ آن دم که بی پناه در غار ثور، آتش خشم و نفرت دشمنان را از پس تارهای عنکبوتی کوچک احساس می کردی و آن زمان که در بدر، با ۳۱۳ نفر در برابر سپاهی انبوه از او یاری می طلبیدی.

اکنون نیز خدا با توست.»

ص: ۵۱

«هم اکنون که نگاه نگران و مضطرب اصحاب را از شنیدن خبر حمله دشمنان، به خوبی درمی یابی، باز هم خدا با توست.

این سلمان فارسی است که لب به سخن می گشاید و پیشنهاد کردن خندق بر گرد مدینه می دهد... چیزی نمی گذرد که لبخند امید، بر لبان اصحاب نقش می بندد؛ آری خدا با توست.

دینی که همه احساس کردند

تک سوار نامدار قریش «عمرو بن عبدود» بی پروا و گستاخانه، با مرکب بی نظیرش عرض خندق را طی می کند؛ با تمسخر و طعنه، مبارز می طلبد؛ اما گویا هیچ کس را یارای رویارویی با او نیست. احساس سرافکنندگی، سپاه اسلام را در بر می گیرد. پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، چندین بار داوطلب مبارز می طلبد؛ اما فقط ذوالفقار علی علیه السلام است که به نشانه آمادگی بالا می رود.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم ناامید از دیگران، در حق او دعا می کند.

همه اسلام را به جنگ همه کفر می فرستد. گام های استوار و چهره مصمم و آرام علی علیه السلام، آرامشی بر دل های لرزان مسلمین فرو می ریزد. و این چنین می شود که همه، حتی بیمار دلان و حسودان، دینی گران از علی بر گردن خود احساس می کنند...

چیزی نمی گذرد که گرد و غبار، فرو می نشیند. همه، گردن کشیده چشم می دوزند تا پیروز میدان را بشناسند. ناگاه فریاد علی علیه السلام، میدان جنگ را که نه، دل های همه سپاه کفر را به لرزه در می آورد؛ «اللَّهُ أَكْبَرُ» و مسلمین بی اختیار بانگ تکبیر سر می دهند!

اینک، جنگ خندق است

حسین امیری

دور مدینه، انبوه سیاهی، خیمه زده و روشنی، خدقی از یقین در برابر سپاه سیاهی کنده است. بر گرداگرد مدینه، نبرد سیاهی و روشنی در گرفته است. پای چوبین عقل، از گذشتن تنها یک شک خبر می دهد و عصای موسای محمد صلی الله علیه و آله وسلم، تنها در مقابل همه کفر ایستاده است. موسای محمد صلی الله علیه و آله وسلم

تنها، به نیابت همه دین، ذوالفقار کشیده است.

اینک جنگ خندق است؛ همه تاریخ، همه تاریخ، همه تاریخ.

باید «یاعلی» گفت

تاریخ، در نگاه تو برقی از امید دید، آن گاه که زانوانت در برابر علی لرزید. باد، که گرد و خاک سم اسبت را نشانده بود، عشقت را به دشمنی شکست ناپذیر، بو کشید.

بوی آتش جگرت برخاسته بود؛ تو داشتی بر رخ علی تف می انداختی؛ اما لبث بی اختیار ذکر او را می گفت.

غرور جاهلانه عرب فرصت نداد؛ زیرا تارهای صوتی حنجره و عضلات سست شده دست می دانستند که وقتی پهلوانی قصد برخاستن دارد، باید «یاعلی» بگوید و تو نگفتی و زخمی ضربت ذوالفقار علی، تا ابد ماندی.

فریاد سپاه کفر، از ترس بود

محاصره وحشت بسیار طول کشیده بود.

چه زمانه عجیبی! سپاهیان کفر، شهر محمد(ص) را در محاصره داشتند و خود در محاصره وحشت گرفتار آمده بودند.

سپاهیان کفر فریاد می زدند؛ اما این نه فریاد غرور، که فریاد وحشت بود.

سپاهیان غرور، ترس را پشت زین ها و زره ها و اسب ها پنهان کرده بودند. در خزانه غرور سپاه، مثنی سکه رونق نمانده بود و ترس، بهانه فریاد بود؛ پس هیچ کس از خندق نگذشت، مگر اینکه دل به مرگ سپرد و هیچ کس مبارز نطلبید، مگر آن که شمشیر اختیار افکند و زره امید کند.

... و اینک علی علیه السلام یعنی تمام دین

شاعران آسمان، منتظر نبردی بودند تا حماسه ات را زیر ضربت گرز و صدای کمان جنگاوران بسرایند. اسطوره های تاریخ چون گدایان خحالتی کاروان سرای زمان، به تمنای تکه نانی، آبروی

خویش را به بازار آورده بودند. اینک پهلوانی به نیابت از دست و پای بسته بت‌ها و افکار سنگ بسته اعراب و پهلوانی دیگر به نیابت از بالن‌های معراج اندیشه محمد صلی الله علیه و آله وسلم، به نیابت از بازوان پرتوان توحید. اینک، کوهی از تعصب بشر در برابر دریایی از رونق بازار خدا؛ اینک، علی علیه السلام و این همه نیایش فرشتگان و آنک، «عمرو» و آن همه غرور خودپرستان، اینک پیروزی دستان خدا؛ اینک اسطوره عهدهای بسته آسمان و زمین و اینک افسانه‌های از نو نوشته بشر و اینک علی علیه السلام، یعنی تمام دین.

امتحان خندق

«أَحْسِبَ النَّاسَ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ؟» (۱) آیا مردم گمان کرده‌اند که به خود واگذارده می‌شوند اگر بگویند ایمان آوردیم و امتحان نمی‌شوند؟!»

سال پنجم هجری است. سپاه انبوه قریش، با تمام احزاب هم پیمانانش در کنار خندق، امیدهای خسته‌اش را در حوالی تحقق می‌بیند. خندق، چون نخ، فاصله بین مرگ و حیات شده است. در این میان، خبر پیمان شکنی یهود بنی قریظه، بادهای مسموم را شجاع‌تر می‌کند و دیوارهای زندگی در پشت سر، در حال ترک خوردنند. نهال تجدد طلب اسلام، این بار در مقابل توفانی سهمگین ایستاده است و بوی مبهم امتحان، در رگ‌های هوا جاری است.

و آن گاه که جان‌ها به گلوگاه برسد

عصیان، به تدریج متولد می‌شود و ترس، باران جوانه‌های تردید است.

حالا قلب‌هایی که تنها در قالب کلمات ایمان آورده‌اند، به شدت شروع به تپیدن می‌کنند و وسوسه، مراتع علف‌های هرزه را می‌چرد.

ص: ۵۴

ناگهان، در یک صف، چه جمعی متفاوت ایستاده اند؛ چهره هایی ماتم زده از اضطراب؛ چهره هایی زرد، و گاه و بی گاه چهره های نورانی آرامش، انگار چیزی شبیه فانوس، در کالبد چهره های آرام است _ «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

غربال امتحان الهی، در یک لحظه نقاب ها را بر می دارد.

«هنگامی که دشمن از سمت بالا و پایین، شما را در میان گرفت و چشم ها خیره شد و جان ها به گلوگاه رسید و به خداوند گمان ها بردید، در اینجا بود که مؤمنان امتحان شدند و به تزلزل سختی دچار گشتند؛ در آن وقت، منافقان و آن کسانی که در دل هاشان مرض بود می گفتند خدا و پیغمبرش جز فریب به ما وعده ای ندادند!» (۱)

ایمانی از جنس باور علی علیه السلام

باید برگردم واژگان گوارای نور را دوباره بخوانم. تاریخ را دوباره بخوانم و با قسمتی از آن زندگی کنم!

هر چند در سال پنجم هجری به سر نمی برم و در مقابل، خندق و در پشت سر مدینه ای که در آن آرزوهایم را جا گذاشته باشم، ندارم؛ هر چند بنی قریظه ای نیستند که پیمان شکسته باشند تا کار، سخت تر شود؛ ولی زمان، همان مسیر است و ما در ادامه راهیم. عرصه های تنگ، در انتظارند. چقدر می توانیم به ایمانمان مطمئن باشیم؟ مگر ما در پیش رو، حادثه بزرگ ظهور را نداریم؛ حادثه ای که امید آدینه های دلتنگ ماست و واژه واژه دعای عهد هر صبح؛ آیا می ایستیم؟!

دهانمان را باید بشویم و لباس های شعار آلودمان را از تن درآوریم. می توانیم دوباره شهادتین بگوییم و باور کنیم که خندقی در پیش روست و ما قطعاً امتحان خواهیم شد.

ایمانی از جنس باور علی (ع) می خواهیم؛ ایمانی که از دل آن، ضربه ای متولد می شود که برتر از اعمال امت، تا روز قیامت است. نمی خواهیم داشته هایم را و داشته هایم را بگیرم. می خواهم چیزی به دست بیاورم؛ حسی که می تواند عمرو بن عبدود، که عرب او را برابر هزار سوار می دانستند، از پای

ص: ۵۵

در آورد؛ رمزی که حادثه رقم می زند و صفحات تاریخ را کنار هم مرتب می کند؛ چیزی به نام _ایمان_۔
پس دوباره بخوان آیه ای را که همیشه سرمشق نوشته هایم خواهد بود و بیا قدم هایمان را درست برداریم.

سلمان شهر من کجاست!؟

فاطمه سادات احمدی میانکوهی

احزاب تفرقه در کمین نشسته اند. بنی کفر از یک سو، بنی شرک و بنی خزان از سوی دیگر، با بنی نفاق هم پیمان شده اند. بغض اندیشه ناب محمدی صلی الله علیه و آله وسلم و کینه عدالت علوی را در دل های سیاهشان گرفته اند؛ تاریکی می جویند و از نور بیزارند. از قدرت درخت تنومند اسلام بیمناک اند؛ می خواهند که به ریشه های فرهنگ بتازند.

بنی اسلام و بنی ایمان، بیایید! ذوالفقار علی علیه السلام اگرچه بران است، اما سلمان شهر من کجاست؟ باید خندقی حفر کنیم. دل های بعضی حیران است و در انتظار وعده الهی بی تاب. بیایید خندقی حفر کنیم تا در این سو، اتحاد و انسجاممان بیشتر شود و در آن سو دشمن ناامیدتر و ذلیل تر.

بیایید! همگی سلمان شویم، احزاب تفرقه در کمین نشسته اند.

اشاره

سه شنبه

۸ آبان ۱۳۸۶

۱۸ شوال ۱۴۲۸

Oct.۲۰۰۷.۳۰

دوازده ساله

مهدی خلیلیان

تو با محرم آمدی و آمدنت، فرصتی بود که بغض پدر را تکاند و لبخند را- در روزهایی بی لبخند- بر لب هایش نشانند.

و من هیچ کس را ندیدم که با «بهار»^(۱) بیاید و در «پاییز»^(۲) سبز شود.

او آمدنت را انتظار می کشید؛ «داوود» برادرت را می گویم؛ باور کن راست می گویم.

حسین جان! «پامنار» شاهد است.

و آن گاه که پدر به خانه باز می گشت، آن قدر خسته بود که بیشتر تو را در خواب می دید.

و مادر و نگاه مهربانش... خواهر نیز تو را نفهمید! آنها گمان می کردند «خواب» هستی!

ص: ۵۷

۱-۱. اشاراتی به فصل میلاد و شهادت شهید فهمیده.

۲-۲. همان.

تو دو بار شهید شدی؛ یک بار در سه سالگی، آن گاه که فریادت در واپسین روزهای آخر فصل تاریکی، در کوچه های قم به خون نشست و دیگر بار: در دوازده سالگی، آن گاه که آفتاب،^(۱) زخم برداشت و تو تکه تکه شدی!

و من پیش از آنکه تو بیایی، نامت را شنیده بودم و هم نامت را، و فریاد استمداد همو که همواره در عرصه تاریخ، پا برجا و در بطن زمان، ماناست.

تو یک بار آمدی و فاتح همیشه تاریخ شدی! و من، دیگر، درس «پسرک فداکار»^(۲) را نمی خوانم. ای کاش هلندی ها نیز تو را «فهمیده» بودند! ای کاش من هم «موقعیت» تو را داشتم!

تو از اول هم رهبر بودی؛ آن گاه که نجواگر غریب نخلستان، تو را نیز در سینه چاه گفت: «ای انسان! آیا گمان می کنی جسمی کوچکی؟ و حال آنکه جهانی شگرف در تو پیچیده شده است!»^(۳)

و دست های کوچک تو، جهان را بزرگ کرد و ارزش قلب کوچک ات از صدها زبان و قلم، بزرگ تر است.^(۴)

یک نگاه، یک لبخند

تو از همان اول هم خیلی چیزها را «فهمیده» بودی! همیشه خاموش بودی؛ اما هرگز سکوت نمی کردی.

«پوشش»^(۵) سفارش جاودانه ات بود که خواهرانت را «حفظ» می کرد.

و آن گاه که پایت در راه تلاش برای معاش، پله ها را شکست و گام هایت بر زمین نشست و آن گاه که از رفتن «مرد با اسلحه»^(۶) هفت روز گذشت و آن گاه که آفتاب از مغرب طلوع کرد.^(۷)

تو از همان اول هم بزرگ بودی؛ هر چند کوچکت می پنداشتند.

ص: ۵۸

۱-۱. «شمس»؛ هم‌رزم شهید فهمیده.

۲-۲. عنوان مجموعه داستانی، از نویسنده ای هلندی.

۳-۳. از: مولا علی علیه السلام.

۴-۴. تعبیری از امام قدس سرهم، درباره شهید فهمیده.

۵-۵. حسین، هم‌اره خواهرانش را به پوشیدن چادر، سفارش می کرد.

۶-۶. تعبیر شهید فهمیده از آیت الله طالقانی؛ امام جمعه فقید تهران.

۷-۷. اشارتی به روز ورود امام رحمة الله به ایران.

آه، ای حماسه دوازده ساله! کودکان ما با آرزوی دیدنت به خواب می روند و بزرگان مان، در حسرت فهمیدن تو بیدار می شوند.

تو، هر سال بزرگ تر می شوی.

و اینک «تاریخ»، بر مزارت به احترام ایستاده است و من می دانم روزی می آید که همه تو را می خوانند!

تکاملی جلوتر از شناسنامه

رزیتا نعمتی

هنر این نیست که توفان بنشیند و این را حسین می دانست. حسین، فهمیده بود که می توان سن و سال را برای بزرگ شدن پشت سر گذاشت و جلوتر از اعداد شناسنامه ای، به مرز تکامل رسید.

حسین، فهمیده بود که میان او و معشوق هیچ حایل نیست، فقط، حجاب خود اوست _ از میان برخاست، و رقص کنان، تمامی خود را تقدیم دوست کرد؛ آن چنان که عقل، محو او شد و جسمش در آهنگ بلوغ ملکوت پر کشید؛ چرا که:

اگر فهمیده باشی، می شود با عشق و نارنجک

خیابان را چراغانی کنی در زیر تاول ها

خیابان را چراغانی کنی در زیر تاول ها

خوشا بر حالتان ای مردها، شاگرد اول ها

فهمیده، رهبر رهبر

امروز، تمامی فرهنگ های لغت را به دنبال واژه از خود گذاشتن می گردم و هیچ واژه ای به اندازه نام تو، چنگی به دلم نمی زند.

تنها صدای آن پیر نورانی بود که نزدیک ترین معنای تو را در گوشمان زمزمه کرد: «رهبر من آن

طفل دوازده ساله ای است که نارنجک به کمر می بندد و خود را به زیر تانک می اندازد».

آری، وقتی آسمان می خواهد از زمین جدا شود، عاشقان، خیابان های وصل را این گونه سرخ، خط کشی می کنند و حسین آن روز زلالی های چشمش را به چشم های حیرتman روانه کرد، تا امروز تمام قلم ها را برای سرودنش کم بیاوریم.

فهمیده مظهر غیرت

نارنجکی از عشق، به جای قلب تو آن روز می تپید و بوی بهار نارنج بهشت می آمد.

شیطان، ماشین ها و تانک های اسباب بازی خود را در شهر ما جولان می داد و نزدیک ترین رگ های گردن به حسین، غیرت بود و خدا. خون او، فرش سرخی بود برای پیاده شدن آزادی و حقیقت، تا امروز نام حسین فهمیده، تمام جمله های عاشقانه را بیافریند. پیش او، آفتاب سایه ای بیش نیست.

رهرو سلوک و عرفان

روزی که مادرت نام محمد حسین را برای تو انتخاب کرد، سرنوشت تو به شهادت پیوند خورد.

در منطق، دلایل محکمی بود که پاهای تو را برای ماندن لرزان کردند.

خط تو از تمام خط های جبهه مقدم تر بود؛ وقتی ابراهیم وار به دل آتش زد.

امروز، وقتی کتاب های تاریخ مدرسه، نام تو را صدا می زنند، می فهمم که درخت روح یک انسان در دوازده سالگی، میوه عشق می دهد.

پیام های کوتاه

حسین فهمیده، خلاصه مکتب خمینی بود و نشان داد بزرگی به عقل است، نه به سال.

سالروز شهادت فهمیده، یادآور وجدان های بیدار و قلب های آگاهی است که ایثار را با خون خود معنا می کنند.

معصومه داوود آبادی

از تو می نویسم و از حماسه دوازده ساله ات؛ و رشکی غریب، جانم را زیر و رو می کند.

تویی که در هجوم بی وقفه آتش و باروت برخاستی و کالبد نوجوانت را به بادهای مبارز سپردی.

نخواستی که وطن را زوزه گرگ های اشغالگر بیاشوبد و بافته های موی خواهرانت، در شعله های ناجوانمرد جنگ، خاکستر شود.

ایستادی در توفانی از گلوله و تنها به افق های آبی استقلال اندیشیدی.

جانت را پرندگان ملکوت، به ترانه خوانی برخاستند و تو رفتی، تا شهر، در غرور آسمانی ات جاودان شود.

چراغ همیشه روشن

حماسه ات، چون رودخانه ای، از کوه های وطن جاری شد تا دستانمان گستاخی آن همه برف را، سیلی محکم تری باشند.

تو رفتی و دل های خواب آلودمان را زنگ بیداری ات به تپش های مداوم خواند.

تانک ها هنوز شکوه مردانه ات را به خاطر دارند و خاکریزها از تو که می گویند، سربلندترند.

پایه پای حادثه، از حیثیت بهار دفاع کردی تا خانه هامان، چراغ همیشه روشن آفتاب را تجربه کنند و حالا هر کوچه این سرزمین را سپیداری سبز، به سرفرازی ایستاده است.

نامت، جاده های رهایی را روشنگر است.

سرمشق کبوتران

چفیه ات، شکوه خورشید را قبضه کرده بود و پوتین های دفاعت، بیابان های نبرد را.

از تو چه بگوییم که نشانی آسمان های دور، در چشمانت بود و گام هایت سمت پرواز را می جست.

تو آن آینه بودی که غبار روزهای جهان، صیقل جانت را نخراشیده بود.

رفتی؛ دست در دست روشنایی و ردّ عبورت را کبوتران بسیار، به سرمشق ایستاده اند.

می گویمت سرفراز و هر واژه، آیه ای می شود که تنها، نفس های شهیدت، به مصداقش شایسته اند.

یادت زمزمه همیشگی جان های عاشق باد!

دوازده ساله بلندپرواز

سودابه مهیجی

دوازده سالگی بلندپروازش، روی خاک ها سینه خیز می رفت و خود را برای بار آخر، در تمام سنگریزه های زمین به یادگار می گذاشت. فتنه، به سمت او رهسپار بود و او با آغوش گشوده، خدا را در چند قدمی می دید.

کودکی پشت سرش را به یاد می آورد؛ کودکی نه چندان دور، کودکی هنوز نرفته، بازی های نکرده و بچگی های بی شیطنت مانده، خردسالی که پیشانی کودکانه اش، در کام غم ها موج می شد.

هم سالان او در دل کوچه ها، به دنبال هم می دویدند و او در خلوت اندیشناک خود، رؤیای جهاد و نبرد را بر دوش می کشید.

کجا می روی؟

کجا می روی؟ نیمکت های مدرسه تو را صدا می زنند و عصر بازی های کوچه، دوست تری می دارند.

کجا می روی؟ قد کشیدن های آینده ات هنوز در راهند و قامت امروزت، همچنان در شباهت کودکی گذشته ات مانده.

دست های کوچک تو تنها به قدر طاقت مشق شب است و پاهای دوازده ساله ات برای دویدن های از خانه تا مدرسه...

پرنده بود و نماند

پرنده بود و در قفس کوچه ها و خیابان های آن شهر، نماند. خواب پرواز دیده بود. پنجره های نیمه باز، در او شوق پریدن شده بودند؛ در او که کودکی اش خواب بزرگسالی شهادت را می دید.

ص: ۶۲

او برای جنگ نه، که جنگ برای او کوچک و حقیر بود.

مسلل ها، برای او نه، که شانه های او برای تفنگ ها سنگینی می کرد.

رفت... کسی او را ندید. از تمام صف های شهادت طلب رد شد و کسی باورش نکرد. کسی پیراهن کودکانه اش را برای رزم، جدی نگرفت.

هنوز جاری هستی

وای بر آن دیو آهنین که از روی پیکر تو گذشت! وای بر دل های غافلی که تو را باور نکردند و شوق پریدن را انکار کردند!

آه! آموزگار کوچک! هنوز در نیمکت های همه مدرسه ها، جای خالی دوازده سالگی ات، جای پیکر به شهادت رفته ات، گل می کند.

حماسه دوازده ساله

زینب مسرور

با پای شوق خویش رفته بودی؛ با کوله باری از غیرت و مردانگی، تا نگذاری توفان تجاوز، غنچه های خندان آرزویت را تاراج کند.

آن روز که رفتی، مادر برای بدرقه ات، آب و آینه و قرآن آورد و هزار صلوات نذر پیروزی و سلامتی ات کرد.

از پس پرده آینه و قرآن، نگاهی معصومانه به چشم های نگران مادر انداختی و مهربانی اش را با نجابتی تمام، در آغوش کشیدی و پاهای کوچکت را در مسیر جاده ای بزرگ، هدایت کردی.

تو، عاشق ترین بودی و در عمق چشمانت، فانوسی از فریاد روشن بود؛

تمام دلت را در آتش اشتیاق سرودی و دنیا، مات و مبهوت به پرواز تو خیره ماند.

دوازده ساله بودی؛ ولی عاشق؛ دوازده ساله بودی؛ اما روح بزرگی داشتی.

تو کوچک نبودی؛ بزرگی روح، کوچکی جسمت را در سرخ ترین گلبرگ شقایق ها پیچیده بود تا حماسه دوازده سالگی ات، در قاب یادها به یادگار بماند.

گلبړگ ها، کفن پیکر پاکت شدن تا ذهن زمین، همیشه عطر آگین باشد.

ص: ۶۳

و پنجره ها هر روز، رو به حماسه دوازده سالگی تو باز می شوند تا چشم ها، هیچ وقت باورهای تو را از یاد نبرند.

و من هر شب، دل به آوازه های تو می دهم و با نام تو که زندگی است، می خوانم تا جهان باغی شود پر از آوازهایی که فرشتگان از آغاز، حسرت شنیدنش را داشتند.

ای خوب سایه گستر! مهربانی ام بیاموز؛ آنجا که سقف گلین خانه ها، آسمان را از من گرفته است.

زیرنویس

نامت، پرنده ای است که تا آسمان، پرواز می کند و در سرخی فلق فرو می رود تا صبح، از عطر خوش تو، مجال تنفس بیابد.

پرواز از زیر تانک

نفسیه بابایی

آبی بی انتهای آسمان، عظمت و بزرگی ات را در خواری و کوچکی دنیا در برابر دیدگان شفاف و زلالت فریاد می زد. دست هایت چه زود، بوی کودکی را از یاد برده و قدم هایت چه زود با کوچکی قدم های کودکانه وداع گفته بود؛ آنجا که تانک های غول پیکر، در برابر شجاعت و وسعت روح بی پروایت، خوار و ذلیل می شدند و نارنجک ها، افتخار می کردند؛ که در فریاد انفجار دفاع و حب و وطنت شریکند.

زمین گرم و داغدیده خرمشهر، در خنکای نفس هایت آرام غنوده بود و با ذره ذره پهنه وسیعش، فرش نرم برای پیکرت می گستراند و با آخرین نگاه هایش، تو را تا اوج هفت گانه آسمان بدرقه می کرد.

مهمان بزم بهشتی

آسمان، در انتظار پرواز تو بود؛ آن روز که رنگ سرخ را روی لحظه لحظه زندگی دوازده ساله ات می کشیدی.

«حسین» نامیده شده بودی و عشق به امام حسین علیه السلام و عاشورا، در وجودت ریشه دوانده بود، تا پاکی و مصونیت زندگانی ات را با وسعت و بی کرانی جاده سبز و سرخی که پیش از تو، سالار شهیدان و

ص: ۶۴

هزاران شهید پیمودند، پیوند دهد. حالا آنان در بزم بهشتی شان، ورود تو را به محفل صمیمی و ملکوتی شان، شاد باش می گویند.

وقتی کبوتر نیست

برای شهید فهمیده و هم‌رزم نوجوانش: شمس

م. طلوع

از فراز نگاه غمگینم

دو کبوتر، دو همسفر رفتند

دست در دست یک دگر دادند

چه غریبانه، بی خبر رفتند

هر دو، از انتهای آینه

آسمان را نگاه می کردند

جاده، خاموش بود و مردم شهر

کوچه ها را سیاه می کردند

هر دو، مثل کبوتران غریب

خسته از غربت قفس بودند

در مسیر گذشتن از توفان

تا دم مرگ، هم نفس بودند

ناگهان ابرهای تیره شب

بر سر ما هجوم آوردند

آسمان، پر شد از سکوت سحر

زیر باران ستاره ها مردند...

ص: ۶۵

در کنار مزار آینه

پیرمردی خمیده می‌گرید

آن طرف تر، کنار یک لاله

مادری داغ‌دیده می‌گرید

بوی باران

برای نوجوانان شهید

مهدی خلیلیان

از کنارم گذشت، مثل نسیم

مثل یک خواب، مثل یک رؤیا

مثل یک اتفاق ساده و سبز

مثل یک رود، مثل یک دریا

یک سبد شعر، در نگاهش بود

شعرهایی که بوی باران داشت

کاش او را کفن نمی‌کردند

چشم‌هایش هنوز هم، جان داشت!

رفت، تا این دل پر از غم را

با سکوتش پر از شرر سازد

رفت، تا پاره‌های قلب مرا

در غم خویش، شعله ور سازد

ص: ۶۶

مثل یک لاله، از هجوم خزان

در شبی سرد، ناگهان پژمرد

رفت تا انتهای آینه

«رفت و با خود، دل مرا هم برد»^(۱)

چشم هایش چه ساده بود و نجیب

مثل یک قصه، مثل یک آغاز

مانده بر روی قاب، بر دیوار

یک غزل، یک نگاه، یک پرواز

فریاد بی صدا (روز نوجوان)

م. طلوع

بچه ها! سلام

هلهله های تان را دیدم در صبح دیدارها؛ در برکه های برکت! مبارک باشد؛ اما... .

نگذارید خاطره هاتان بیمار شوند؛ نگذارید قلب هاتان را بدزدند و فکرها تان را رنگ بزنند!

راستی! چشم های کودکی تان کجاست؟ دل های جویباری تان را به دریا شدن ها بسپارید.

باور کنید این دالان های بلند تمدن عصر، ما را فقط تا ایستگاه خاکستری مرگ، بدرقه می کنند!

زیباترین نیازهای خود را بردارید. خواهش می کنم تنها یک بار دیگر به قلب های تان فرصت حضور بدهید.

ص: ۶۷

آنجا بهشت است

امشب دوباره، پنجره زمزمه باز می شود و تکلم ملکوت، ما را به میقات عشق می برد.

باورهای تان را تجدید کنید. دست مایه اندیشه های خود را در آبشار رحمت، شست و شو دهید... . حالا بهتر شد. مطمئن باشید از همین الان، روزی پنج بار، از شاخه انگشت هایتان ستاره خواهد ریخت.

چترهای آرزو را بردارید. آسمان سفر، همیشه آبی است و هیچ کس نمی تواند آتش خورشید را خاموش کند.

ببینید هوای روزهای اینجا، چقدر مرده است! ببینید حجم دست ها، چقدر سنگین است! باید همیشه از چهره های زمستانی، یک فصل، فاصله گرفت! سعی کنید گوش تان را با صدایی که از آن سوی افق های پرواز می آید، هم نوا کنید. آنجا، بهشت است.

زندگی... آنجاست

من نذر کرده ام که اگر بتوانیم از دست های سرد خنده های پاییز، آزاد بشویم و از انتظار تلخ سکوت های خسته تقویم های تهوع زا بگریزیم، شما را به گل شدن دعوت کنم.

باور کنید زندگی، آنجاست؛ با آرامشی سبز که هیچ گاه منجمد نمی شود. این مجال طلایی را از دست ندهید. اگر امروز دست های تان را کمی دراز کنید، دست یابی به ساحل فردا، چندان هم سخت نیست.

اگر چشم هایتان را به صداقت «دیدن» و پاهای تان را به شکوه «دویدن» عادت بدهید، به آنجا «رسیدن»، عاقبت محتوم همه ماست...

تا دریا

من هم اگر در آسمان تنهایی، بام تماشا را باز یافته ام، حسرت دیرینه شما را با مرغ سحر، هم نوایی می کنم و با یک فریاد بی صدا، تمام عاشقانه های تان را به مخمل سبز نگاه دریا می گویم.

ص: ۶۸

از کوچه های کودکی گذشته ای و بر آفتاب شکوفایی چشم گشوده ای .

تکاپو در جاده های دانایی، شیوه توست؛ چون پرنده ای نوبال که آسمان را به تجربه بر می خیزد .

قدم های نوجوانت، کوچه های آگاهی را طالب است و نگاه نازکت، همیشه از افق های روشنی، سراغ می گیرد.

در رگ های آبی ات، خون پرسشگری جاری است و ایمانت به سپیده، چون جست و جوی شاخه های در تعقیب آفتاب.

راه بیفت که دشت های بینش، کفش های سپیدت را منتظر است.

مسافر چشم اندازهای نامکشوف

نوجوان، یعنی خاک را بارانی نو باریده است. یعنی هوایی لبالب نسیم که گاه به ثانیه هایی توفانی تن می دهد.

او از کوهستان های تردید و سؤال می آید؛ دلخوش رسیدن به وام های یقین.

تار و پودش از بهاری می گوید که جوانه خیز است و آمیزه باران و آفتاب.

جانش، لبریز نفس های صبحی کوهستانی است و تپش های قلبش از بلوغ عاطفه اش خبر می دهد.

نوجوان، از اندیشه های تازه سخن می گوید. او مسافر همیشه چشم اندازهای کشف نشده است.

شکوه اراده همواره پایدار!

در میدان های وسیع ابتکار و خلاقیت، حضور داری؛ و در کوچه باغ های پرطراوت دانش و آگاهی.

روح ناآرامت، چشمه های زمین را جنب و جوش می آموزد. نگاهت، ماندن و رکود را پذیرا نمی شود. تو چون فواره ای

بلند، پیوسته در صعود و فرودی؛ بالا می روی سمت قله های جست و جو را و دوباره با کوله باری از تجربه و بینش، وسعت

سرزمینت را به سوی برکت و بار آوری، مسافر می شوی.

ضربان قدم هایت، همواره پر تپش باد و شکوه اراده ات همیشه پایدار.

مهدی خلیلیان

به دوستان نوجوانم؛ که عاشقانه برای شان نگرانم

در کنار سکوت نشسته ام و به صدای خوشبختی _ که با آرامش از برابرم می گذرد _ دل بسته ام.

آدم های خوشبخت، هیچ وقت پوست میوه های آفتابگردان را به «خانه ما» نمی ریزند!

آلوده های بزرگ، فالوده می خورند و با خمیازه های طولانی، نیمکت های تنهایی را پر می کنند.

علف های هرز، روی چمن ها نشسته اند و چشم های شان را پیرامون دریاچه می چرانند!

شیطان های کوچک، روی تاب ها، بی تابی می کنند و روی سرسره ها، بالغ می شوند!

آشغال ها تلفن ها را اشغال کرده اند و از صداهای بیگانه، التماس دعا دارند.

نوزادان بی مادر، با عینک های دودی به دنبال عابران خسته می گردند، تا به سایه های گم شده خیانت کنند.

بر صلیب آفتاب

روح های عاصی، به هواداری «حزب باد» دست می زنند و لبخند مترسک ها را جشن می گیرند.

کلاغ های شانه به سر، حرمت آئینه ها را لکه دار می کنند و با خطوط دست های سیاه، هم بیعت می شوند.

سایه های لاابالی، فرصت شکفتن را از گل ها می گیرند و طراوت آفتاب را مصلوب می کنند.

دست های بی تفاهم، به طور خودکار در جیب های کوتاه فرو می روند و روی کاغذ، تولیدمثل می کنند.

سهراب های بی سپهر، با ریش های مصنوعی بی ریشه، به «فروغ» تنه می زنند؛

درخت را به خاطر بسپار؛

کلاغ

۱-۱. تحریف شده «پرواز را به خاطر بسیار / پرنده، مردنی ست»!

عباس محمدی

بی وقفه، تمام کودکی ات را دویده ای تا آستانه نوجوانی.

به نوجوانی که رسیده ای، تمام ایران که هیچ، تمام دنیا به تو لبخند زده است.

تو رشد کرده ای تا دنیا را به رشد و ترقی و اداری و قد کشیده ای تا جهان در سایه ایمان تو، آرام آرام قد بکشد؛ تا عدالت و امنیت اجتماعی و...

تو به نوجوانی آمده ای تا جوانی ات، آفتاب تابناکی شود برای همه روزهای نیامده.

آمدی تا آفتاب روشن آینده باشی و فانوس شب های بی چراغی دنیا.

از جنس «حسین فهمیده»

تو از جنس حسین فهمیده ای.

حسین فهمیده هم از جنس تو بود.

با همه سن و سال کمتان، خطوط سرنوشت پیشانی دنیا را خوب می خوانید.

هر قدمی که برمی دارید، زمین سرشار از امیدواری می شود.

در چشم های تان، خورشیدهای روشن فردا می تابند.

همه نوجوانان ایرانی، فهمیده اند هر سیزده ساله ای، یک حسین فهمیده است.

طرحی نو در اندازیم

فرقی نمی کند؛ نوجوان که باشی، آینده چشم به راه توست. فرقی نمی کند، «بهنام محمدی» باشی، «حسین فهمیده» باشی، «سهام خیام» باشی، یا یکی از همه این نوجوان هایی که حتی اسمشان را هم نمی دانی.

دنیا به اندازه نوجوانی همه شما صبر کرده است؛ حالا نوبت شماست. باید پیشانی نوشت دنیا را عوض کرد؛ «بیا تا سقف

بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.»

ص: ۷۱

زینب مسرور

برگ دیگری از کتاب زندگی ات ورق خورده، تا به لحظه های رستن و شکفتن نزدیک شوی. در فصلی دیگر از بهار زندگی ات هستی که هر روز، خورشید، چراغ روزهای قشنگ تلاش و کوشش می شود تا به دیوارهای بلند تمنا صعود کنی.

قرار است ریشه در باغ های سرسبز بهارهای تمام سال بدوانی، تا از شاخه شاخه سرانگشتانت، جوانه های تازه رویش و پویش سبز شود.

دل به دریا سپار و بی پروا، از شکست ها و ناکامی ها، خودت را به روزها و شب های لذت بخش ایمن بسپار!

دریچه های ذهنیت را به روی هوای تازه بودن و رویدن و پویدن باز کن!

خجسته بال، اندیشه ات را بگشا و خویش را در مسیر باور بودن جاری ساز!

می دانم، در پیچاپیچ تمام راه های اندیشه ات، سؤال هایی است که مدام بر دیواره ذهنیت تکرار می شود؛ اگر درست بیندیشی، می توانی پاسخ همه آنها را به سادگی بیابی و لذت یافتن پاسخ سؤال هایت را با همه وجود احساس کنی.

امروز، آفتابی تر از همه روزها طلوع خواهی کرد؛ سبزتر از بهار و به اندازه سُکوه بلندترین کوه ها اوج خواهی گرفت؛ اما این بار برای تولدی دیگر و فردایی دیگر.

زیرنویس

— در قاموس زندگی امروز، دوباره متولد می شوی و عقربه های زمان، تو را با دنیایی به وسعت بلوغ آشنا می کند؛ دنیایی زیبا و خاطره انگیز.

— تو، فاتح قله های عظیم موفقیتی، پس محکم و استوار بر سینه کوه قدم بگذار تا تو اولین کسی باشی که پرچم کامیابی را بر قله کوه، علم می کند!

— امروز، روز توست؛ روزی که آفتابی تر از هر روز، طلوع می کنی، اما این بار برای تولدی دیگر و فردایی دیگر.

اعظم جودی

پروانه ها برایم نوشته اند تا از بالای بلندترین برج امید، با بال آرمان های بلندم پرواز کنم.

پروانه ها برایم نوشته اند سرنوشت ستاره شدن را.

می خواهم دنبال الگویی فراتر از نوشته پیرایه ها و عکس دیوارها بگردم.

می خواهم «فهمیده» شوم تا معجزه عشق را بدانم؛ تا اکسیر حیات بسازم.

نوجوانی یعنی دریای خروشان و رود بی پایان. نوجوانی یعنی عشق ورزیدن به آفرینش پروانه ها و اقتدا به نماز آب ها.

سفر به سرزمین آرزوها

معصومه زارع

چشم می گشاید به روی جهان؛ این بار با نگاهی کنجکاو و بی امان!

لذت جست و جو به جانش افتاده و تمنای کشف ناشناخته ها، ذهن پر سؤالش را مشغول کرده است. پرنده آرزوهایش، تازه پرواز را آموخته و این روزها هوای مناسبی دارد تا سفرش را به مقصد برآورده شدن آغاز کند.

بلوغ ذهن

نوجوانی، دوران بلوغ ذهن است و پرورش فکر.

نماهای آینده، در رؤیاهای نوجوانی شکل می گیرند؛ در هنگامه ای که شور زیستن، سرور فهمیدن، اشتیاق دویدن و آرزوی رسیدن، زانوان تدبیر را محکم می کند و همت را بلند می دارد.

اشاره

جمعه

۱۱ آبان ۱۳۸۶

۱۱ شوال ۱۴۲۸

NOV.۲۰۰۷.۲۹

طعم وحی

محبوبه زارع

نود و دومین رمضان مسلمان هاست. پس از هجرت، قوم بربر، افسران دلیری دارد؛ چرا که اسلام، نهاد آنان را به زیور شجاعت و رستگاری آراسته. طارق بن زیاد را همه می شناسند و به فرمانبرداری اش راضی اند. با سپاهی از مردان مسلمان، مسافر تنگه میان مراکش و اسپانیاست. بربرهای شمال آفریقا و مسلمانان عرب دست در دست هم، گسترش دنیای وحی را خواهانند.

آری باید نور خدا در زمین انتشار یابد تا دامنه عبودیت، هموارتر گردد. تا هر انسانی به فراخور ادراک و ظرفیت خود، سهمی از تعالی و کمال ببرد. تا هر جنبنده ای، طعم بالغ وحی را به تجربه بنشیند؛ که در خلقت آسمان و زمین، مقصدی نیست جز معرفت و عشق ورزی به خداوندی بی زوال.

اینک سپاه طارق بن زیاد

اینک سپاه طارق بن زیاد به تنگه رسیده است. فرصت خوبی برای رویارویی سپاه دین و لشکر عناد، فراهم آمده است. شیاطین زمین، مقابل حق قد علم کرده اند. حال آن که خداوند به روشنی وعده داده است که حق پیروز است و خدا با اهل حقیقت است.

«جبل الطارق» در ذهن زمان و در جغرافیای عالم ثبت خواهد شد. مسلمانان، این کوه را به رهبری طارق فتح کرده اند؛ فتحی با نهایت سرعت، در کوتاه ترین زمان ممکن. اینک دروازه های شهرهایی چون قرطبه، مالقه، غرطه و طلیطله، بی رنج و مشقت به روی اسلام گشوده می شود و به تصرف _ مسلمین درمی آید. پایتخت مسیحیان در دست اسلام! این آغاز بشارت های روشنی خواهد بود. و سلام بر همت آنان که در مسیر نشر ندای توحید می تازند و از پای نمی نشینند.

«دروازه های تمدن»

فاطمه سادات احمدی میانکوهی

«جبل الطارق»، تنگه ای است به گشادگی و وسعت دروازه های تمدن؛ تمدنی بزرگ به بلندای ایمان و اعتقاد و به عرض عزت و آزادگی.

صبح ۲۵ رجب سال ۹۲ هجری، بر یگانه پرستانی چشم باز کرد که هر کدام، از گرمای عشق به هدف خورشیدی دیگر بودند. زمان برای تحقق وعده الهی، ثانیه ها را شتابان می شمرد. دفتر تاریخ، آماده ورق خوردنی شگرف بود. مردانی قویدل، شمشیرهای اراده در دست، متحد و منسجم، با گام های پولادین اقتدار، مرزهای سرزمین اسپانیا را جوانمردانه درنوریدند.

چهره دلربای تمدن اسلامی را بر رخ زیبای طبیعت اندلس کشیدند و صفحه ای دیگر از سرگذشت اسلام را به نقش عمران و آبادانی، مزین کردند.

نام اندلس، هنوز برای چشمان بیدار، غرورآفرین است و عبرت انگیز.

اشاره

یکشنبه

۱۳ آبان ۱۳۸۶

۲۳ شوال ۱۴۲۸

NOV. ۲۰۰۷.۴

تارهای عنکبوت

معصومه داوودآبادی

تارهای عنکبوت را دیده ای چگونه بر پنجره های امیدوار، خاکستر یأس می باشد؟! آمده بودند که باورمان را مچاله کنند و آسمان جانمان را بی پرده.

می خواستند دوباره به سمت روزهایی بکشانندمان که جز ابرهای سیاه، چیزی در خویش نداشت.

فریادها مان را محبوس قفس سینه می پسندیدند و دست هامان را اسیر بیهودگی.

خود از دل حصارهای مرگ اندود آمده بودند و ما را به اسارت خویش، دست و پا بسته خویش داشتند؛ اما فراموش کرده بودند که صدا از پس دیوارهای مسلح نیز می گذرد و هوشیاران را به خویش می خواند.

برخاستیم

برخاستیم؛ چون ذلت، آیینمان نیست و بر نگاه بلندمان، قانون سرفرازی حکم می کند.

حصارهای تردید را بالا رفتیم به قصد فرو ریختنشان و طومار دسیسه های خفاشان را درهم پیچیدیم.

ص: ۷۶

ایمان داشتیم که خورشید حقیقت را ابرهای توطئه، پنهان نمی تواند کرد.

ما از گردنه های پر برف و بهمن سال ها گذشته بودیم و حالا تحمل به تاراج رفتن آفتابمان را نداشتیم.

برخاستیم و کالبد باورشان را رشته رشته کردیم و به گودال ذلت و تیره بختی افکندیم.

سیزدهمین روز آبان

ما، دانش آموختگان دانشگاه سربلندی هستیم و سر به زیر اسارت و وابستگی نمی شویم.

آفتاب، هر روز از جبین فرزندانمان سر برمی آورد و شبانه های قطبی جهان را جسارت به رخوت کشیدنمان نیست.

می ایستیم در معابر توفان خیز و شمشیر نگاهمان، ساعات آشفته را تکه تکه بر زمین می ریزد.

سیزدهمین روز آبان، بشارتی است بر سیاهی روزهایی که ابلیس، در تدارکشان بود.

اینک که بر چشمان سرخش شعله ایمانمان را پاشیده ایم، بر درگاه آفتابی استقلال می ایستیم و سرود مطمئن آزادی را دیگر بار و دیگر بار فریاد می کنیم.

شیشه های سیاه، شکست

عباس محمدی

دیوارهای وحشت برداشته شدند، تا هول سایه ها، در لبخند آفتاب محو شوند.

شیشه های سیاه، با سنگ های غیرت انقلاب شکسته شد.

پیامبران غیرت، لانه شیطان را با بهار محاصره کردند تا زمستان، پشت خواب سبز درختان، به فراموشی سپرده شود. آفتاب به ظلمت راه برد تا هیچ پرنده ای در تاریکی نمیرد.

روز، مهمان خانه های ما شد تا طعم روشنایی را دوباره حس کنیم.

...

و رستگاری ما، در تاریخ ثبت شد

آتش دشمنی، باز گلستان شد و ابراهیم، سربلند بیرون آمد.

کینه ها، شعله های سرکش شدند تا انقلاب را، ریشه های استوار اسلام را، رسالت جهانی شدن گل های محمدی را بسوزانند.

آمده بودند تا خاکستر کنند بهار تازه از راه رسیده را؛ اما باران های عشق و ایمان مردم، آتش ها را تا دامن دشمنی ها و فریب دشمنان، پس زد.

می خواستند تاریخ، به کام ما ورق نخورد؛ اما تاریخ نویسان، حس پیروزی ما را شادمانه نوشتند و تاریخ، رستگاری ما را برای جهانیان ثبت کرد.

کلاغ های سیاه، خیرچینی می کردند تا طعم روز، به خورشید تازه طلوع کرده ما نرسد.

می خواستند آسمان ما، پیش کش به ابدیت شب های بی پایان باشد؛ ولی ما از شب های بی شماری گذشته بودیم تا به آفتاب رسیدیم. محال بود روز را با شب های تاریک، معاوضه کنیم.

کبوترهای آزادی پر کشیدند و حصارها را شکستند و قفس، ارمغان خیانت خیرچینان شد. زمستان رفت و روسیاهی به زغال ها ماند و بهار انقلاب، فراگیر شد و دنیا، خیر اسیری خیرچینان لانه جاسوسی را شنید و غرور نداشته کاخ سفید، مثل شیشه های سنگ خورده، تکه تکه شد.

«وقت هنر است و سرفرازی»

سید محمود طاهری

نام دانش، با همت تو مانا شده است.

مدرسه، با حضور تو گرما می گیرد و چشمان معلم، با دیدن چهره گشاده تو فروغ می پذیرد. اسلام، به تو می بالد و پیامبر به تو افتخار می کند.

مگر نه این است، روزی که رسول خاتم صلی الله علیه و آله وسلم وارد مسجد شد، وزن تو را سنگین تر دیده بود که به جمع تو پیوست و آنهایی را که به عبادت خدا مشغول بودند، وانهاد؟! تو با آموختن الفبا، آیه های هستی را تکرار می کنی و فردایی روشن را برای میهنت نوید می دهی.

روزهای طلایی آینده ات، از همین لحظه هایی که روی نیمکت نشسته ای رقم خواهد خورد؛ تو که امروز کتاب تاریخ را ورق می زنی، شاید فردا، تاریخ بشریت را ورق بزنی و سهمی بزرگ از تاریخ را از آن خود کنی. پس:

«غافل منشین نه وقت بازی است *** وقت هنر است و سرفرازی است»

بر بال فرشتگان

خوشا به حالت.

تو در جاده ای گام نهاده ای که پایانش، چکاد سربلندی و سرفرازی است. تو، به راهی می روی که به سرزمین نور می رسد و به دشت آرامش ختم می شود.

ص: ۷۹

تلخی دانش اندوزی ات، شیرینی برتری تو بر دیگران را رقم زده است. مگر نخوانده ای در قرآن که «يَرْفَعُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ» (۱) خداوند از میان شما، مؤمنان و اهل دانش را به مرتبه هایی بلند فرامی برد.

امروز، چشمانت به تخته سیاه و دستان معلمت دوخته می شود تا فردا، چشمان هزاران نفر به اندیشه های حیات بخش دوخته شود. چه کسی گفته است که تو گاه آموختن علم، بر روی زمین و نیمکت می نشینی؟ چشمانت را خوب باز کن! تو بر روی بال فرشتگان نشسته ای.

به دنبال دانش

شب های تاریک، با چراغ دانش روشن؛ و کویر نادانی، با باران علم، سرسبز می شود.

کلمات دانش، جاده ای می شوند روشن، با واژه هایی که نردبان عروج اند.

دانش آموز، مسافری که همسایه پیامبر می شود. تو اگر این راه را درست طی کنی، به جاهایی میرسی که «وزن جوهر قلمت» سنگین تر از «وزن خون شهید» خواهد بود و به سرزمین هایی خواهی رسید که حتی شهید نیز بدانجا راه ندارد و دریچه هایی خواهی گشود که به روی هیچ عابد و زاهدی، گشوده نشده است.

پس، همیشه به دنبال دانش باش!

دانستن من خار چشم دشمنان است

حسین امیری

کتاب هایم، کتیبه ای است که قانون حمورابی دانستن را بر آن نقش زده ام.

امروز منم؛ امپراطور سرزمین آگاهی.

تا قدم به مدرسه می گذارم، کائنات زیر پای همتم می لرزد.

من، سرباز شجاع وطن سبزم ایرانم.

ص: ۸۰

وقتی دانستن من، خار چشم دشمنان می شود، کتاب هایم را به قلبم می فشارم چون زره پولادینی که مرا از تیر فریب بدگهران مصون می دارد و می آموزد تا بدانم، تا بمانم.

من، کتاب تاریخ می شوم!

گاهی تمام وجودم، کتاب تاریخ می شود. از همت آریایی مردان می گذرم، با دل مشغولی مادها دل می بزم، بر تخت جمشید، آرزوهای بلند نیاکانم را می سازم، با سپاهی از خیال پردازی های کودکانه ام، به روم خستگی و خواب حمله می برم و بر ساحل دریای مدیترانه اردو می زنم. با همه رنج هایم، میزبان غربت رضا می شوم، در مقابل حمله ددمنشان مغول می ایستم و با فرهنگ خود، افکارشان را فتح می کنم.

هر شب بر سر معاهده گلستان، با خود کلنجر می روم، قیام می کنم، شهید می شوم؛ باز قیام می کنم، مشروطه می سازم. دوباره قیام می کنم، بهمن می آید و بهار می آید. تمام مدرسه را به خاطر تاریخش و تمام تاریخ را به خاطر درس آخرش دوست می دارم.

کلاس کوچک خوشبختی

کیف و کفش خریدن بهانه است؛ مداد و دفتر بهانه است. بوی تازه شدن را دوست دارم.

جهان، به نام من تازه می شود. جشن مهرگان که در کتاب تاریخ خوانده ام، عید مدرسه ساده، اما دوست داشتنی من است. من در این کلاس کوچک خوشبختی، راز آفرینش را می جویم؛ عشق را، محبت را و ایمان را.

هنوز کلاس اولی ام

کلاس اول تنهایی بودم. معلم، نگاهم کرد، نگاهش را بر تمام وجودم حس کردم. کلاس اول حیرت بود و انتظار؛ گویی منتظر بودم یک نفر بیاید و همه آنچه را که نمی دانم، به قلبم تزریق کند. در کلاس اول، دوست پیدا کردم، دوست داشتن یاد گرفتم.

آب نوشتم و معنی آب را نمی دانستم؛ دل نوشتم و معنی دل دادن را یاد گرفتم. کلاس اول، تا ابد مرا در خود نگه داشت.

فرشتگان، بال بر زمین گسترده اند تا قدم های علم آموزت را تا لحظه های خوش رسیدن و آموختن همراهی کنند.

راز ارزش گام هایت چیست که فرشتگان، این گونه به آنها مباحث می کنند؟

عطر دانش، فضای دست هایت را آن گاه که قلم در دست می گیری تا بیاموزی، پر می کند.

واژه ها، کتاب ها، میزها و حتی کیف ها، چقدر با تو صمیمی اند!

حرف به حرف، کلمه به کلمه و جمله به جمله می آموزی تا میراث دار لقمان حکیم باشی و دینت را به دینت ادا کنی؛ تا بیاموزی و بیاموزانی.

علم می آموزی تا آزاد زندگی کنی تا مستقل باشی تا همه آنچه را اکنون نداری، به دست آوری.

بیاموز!

روح را به بلندترین قله های آگاهی و شعور پرواز ده، تا به سرزمین های نورانی وصال نزدیک شوی.

بیاموز، تا کلیددار خزانه های پر بار علم و دانش باشی.

بیاموز و تاک های تشنه ذهن را تا رسیدن به سرچشمه های یقین، یاری کن!

بیاموز و دروازه های پرغرور پیشرفت را بیش از پیش، روبه روی چشم های سرزمینت بگشا!

در مدرسه حقیقت و کلاس معرفت، زانو بزن و ذره ذره از چشمه های گوارای دانش بنوش؛ که راه رستگاری تو، در فراگرفتن است.

کوشش کن؛ که تلاش امروز تو، رنگ سبزی است به تابلوی زیبایی زندگی فردایت.

زیرنویس

__ کلمات و واژه ها به خویش می بالند؛ آن گاه که ذره ذره در ذهن خطور می کنند، تا تو کلیددار خزانه علم و دانش باشی.

__ کلمه علم بیاموز و خشت خشت، خانه زیبای فردایت را بساز!

من تازه شکفته ام

سعیده خلیل نژاد

من تازه شکفته ام؛ مست از بهار زندگی و نیرومند از نوشیدن جرعه های ناب معصومیت.

دستان کوچکم اگر اراده کند، محکم ترین مشت خواهد شد.

عزم آهنین من، قدرت دروغین همه مستکبران را درهم خواهد شکست.

به من نگاه کن! آفتاب، از افق چشم هایم طلوع می کند و هُرم نفس هایم، لحظه های سرد پاییز، تن پوش لحظه های آموختن و ره توشه اندوختن است. بهار امید را من اولین نشانه ام.

از نسل «فهمیده»

— من از نسل اویم. با رؤیای او بالیده ام.

اندیشه ام، باروری اش را از او به ارث برده است؛ همو که به ما آموخت نارنجک، عشق را نمی گُشد و «مرگ پایان کبوتر نیست».

شجاعانه که قدم برمی داشت، صدای خرد شدن استخوان ستم و تجاوز را به گوش جان شنیدم. به نرمی نور و به آرامش آبشار، معنویت و ایثار را زمزمه کرد و ایمان بی بدیلش، نخستین درس مدرسه مردانگی و مروت شد.

من از نسل آن «فهمیده» ام که راز جاودانگی را در ابتدای جوانی فهمید.

اشتیاق دانستن

نفسیه بابایی

در کور سوی کاهلی مغزها، در تنگناهای پیچ در پیچ جهل و نادانی، چراغ های روشن جاده دانایی، به پیشواز قدم هایت می شتابند.

قلب های سپید کاغذها، سفیدی و یکرنگی شان را در طبق اخلاص می گذارند و همگام با تو، کلمه به کلمه پذیرای سیاه مشق هایت می شوند.

کتاب‌ها صفحاتشان را در دستان مشتاق تو رها می‌کنند تا ذره ذره، راز گنج‌های پنهان بوستان دانش، پیش چشمانت فاش شوند و چه نادانسته‌هایی که با هم نشینی و همدلی با کتاب‌ها، دانسته می‌شوند. قلم‌ها، در تپش نبض دستانت آرام می‌گیرند.

وسعت کویر بی‌انتهای نادانی‌ات را بگشا و بگذار روشنی آفتاب علم، روی بذره‌های پاشیده شده پنهان درونت بتابد.

با قطره قطره باران دانش، عطش دانایی‌ات را سیراب کن.

پشت سنگ‌های چوبی نیمکت‌ها پناه بگیر!

علم سپر توست و قلم سلاح تو.

خون سرخ بچه‌های مدرسه

سودابه مهیجی

یه روزی با دستای جوهری شون

بچه‌های سر به زیر مدرسه

به خیابون اومدن تا نعره شون

به گوشای کر دشمن برسه

از سر درس و کتاب و امتحان

پا شدن مثل یه رود پر خروش

تو رگ غیرت شهر جاری شدن

اعتراض سرخشون اومدن به گوش

صداهای نوجوون و سبز شون

اهل نیمکت و گچ و تخته سیاه

ولی خوب بلد بودن که دشمنو

چه جوری ذله کنن و زابه راه

خون سرخ بچه های مدرسه

همه جا رو پُرِ عطر لاله کرد

همه رسوایی های عالمو

به غرور دشمننا حواله کرد

این جوری مشق شب شهادتو

رج زدن رو دیوارای زندگی

به زمین و آسمون نشون دادن

مرگ عاشقو برای زندگی

دستای دانشی آموز

سودابه مهیجی

قلم مٹ تفنگه توی دستات

کتاب و دفتر سپرن روبه روت

باید همیشه خدا علم و درس

مثل یه نعره باشه توی گلوت

مثل یه نعره تو شبای غفلت

به سمت حيله هاى شوم دشمن

ص: ۸۵

مشتِ گره کرده روز و شب باش

باید بفهمی که کدومه دشمن

باید بفهمی که سلاح دانش

چه جور به داد و طنت می رسه

باید همیشه مرد میدون باشی

تو سنگرای نیمکت مدرسه

از تو همین کلاس و مشق و تمرین

پای همین تخته سیاه هر روز

می شه به جنگِ خصم «هر جایی» رفت

با دستای کوچیک دانش آموز

محبوبه زارع

و آن گاه که دست لایزال، خاک انسان را سرشت، اعتراض فرشتگان را برانگیخت که: «می خواهی موجودی بیافرینی که در زمین، فساد و خونریزی کند، در حالی که ما تسبیح گوی تو خواهیم بود.» آن گاه عظیم و بلند پاسخ داد که: (من چیزی می دانم که شما نمی دانید!) و درست از همان لحظه و از همان مقام که شیطان، از سجده بر خاک سر باز زد، دشمنی ازلی خود را با انسان به تصویر کشید. حال خدا همان خداست و انسان همان خلیفه الله و شیطان دست در آستین استکبار دارد!

استکبار، هم کار شیطان

مستکبران، هم کلاسی های منتخب ضلالت و هم بازی های سرگردان شیطانند. حقارت، بیش از اینکه دنیایشان را به بهای جان و مال دیگران می جویند و از استخوان های مظلومان، نردبان ترقی می سازند؟! شقاوت و ضلالت، بالاتر از اینکه هر نفس استکبار گران، هزاران آه جانسوز ضعفا و محرومان را به دنبال دارد!؟

وعده خداوند

«... و کسانی که در راه حق تلاش کنند، ما به راه های خود هدایتشان می کنیم» این همان وعده تخلف ناپذیر خداوندی است که توشه امید راه سپاران شده است. با خدا مکر کردند و مکر خدا غالب

ص: ۸۷

خواهد آمد. چه زیبا و عمیق فرمود آن سرور آزادگی، سیدالسادین علیه السلام که: «سپاس خدا را که دشمنان ما را نادان قرار داد!»

روزنه های عدالت خواهی، سقف جهان را شکافته و چیزی به طلوع خورشید رستگاری نمانده است.

این است هنگامه نبرد با دشمنی که نادان است و مستکبر؛ دشمنی که مغرور است و بی بنیاد چون باد!

باید برخاست

بر ماست و بر تمام یاران صبح در تمام نقاط این کره خاکی، که برخیزیم و در قیامی راستین و انقلابی گسترده، مبارزه ازلی حق در برابر باطل را پرچم داری کنیم. بر ماست تا دشمنی و عداوت همواره مان را بر شیاطین به اثبات برسانیم؛ با فریاد بلوغ هو الحق...

استکبار، همزاد شیطان

رزیتا نعمتی

آنجا که قابیل نخستین بار، سنگی به سوی هابیل رها کرد، شیطان دانه استکبار را کاشت. کسی نمی داند آن روز چند شبه بود؛ اما نواده های قابیل، بعد از آن تمام روزهای هفته، به یاد پدران خود آتش می سوزانند تا طعم قساوت، به زيردندان تاریخ باقی بماند و مظلومیت، کلمه ای همزاد ستمگری باشد.

آری! چه کسی صدای معصومیت بشر را از زندان های ابو غریب و گوانتانامو و جغرافیای زخمی زمین، پاسخگو خواهد بود؟

بیاید ای هابیلیان، سکوت را بشکنید که کسی در راه است.

تحلیل، بهانه تحمیل

مستکبرانی که در غارهای تیره مادیت، اندیشه سیاه شیطان را به هر گوشه این جهان صادر می کنند، حرف هایمان را نمی فهمند! بگذارید به دور مسلمانی ما خطی از تحریم بکشند؛ زیرا از روز ازل، حساب حق از باطل جدا بوده است. دین، تبری ست بر دوش ابراهیم که با بت ها هرگز سازش

نمی‌کند؛ پس ای دست‌های مسلمان، بیایید «ید واحده» باشیم که حتی میزهای مذاکره می‌دانند، فرعونیان هرگز برای «تحلیل» نمی‌آیند که آنها همواره به جز «تحمیل» حرفی ندارند.

امنیت، در انتظار موعود

آنها که طعم جنگ را به گلوی کودکان مسلمان می‌چشانند، غافل از آنند که ایمان، از حلقه‌های درد، زنجیر اتحاد می‌سازد، تا دزدان نفت، سرزمین‌های مسلمان نشین را در بند نکنند.

حالا کوچه‌های فلسطین، به رمی جمرات شیطان می‌پردازد تا جوخه‌های آتش را مظلومانه پاسخ گوید و مقبره‌های دسته‌جمعی جنوب عراق، گواه تمدن زدگی مستکبران باشد.

حالا خیمه‌گاه جهان، پر از شمر است. بگذارید (شورای امنیت عشق) را فریاد کنیم تا مگر مصلح موعود، به سوی ما بازگردد و ترازوی نامیزان عدالت جهان را به دست‌های خویش، موزون کند.

نقاب‌های دوستی

بارالها! چشم انتظار معجزه‌ای از سوی توایم تا فتنه‌های پنهان مهاجم را از افکار عشق، بیرون کنیم.

امروز دیگر گازهای شیمیایی‌های جبهه‌های نبرد بی‌رنگند و پاورچین و بی‌صدا، از دهان تبلیغات استکباری سرریز می‌شوند.

امروز، تیرهای دشمن در مدل‌های وارداتی پنهان شده‌اند تا قلب آرمان را نشانه بگیرند و گرگ‌های قصه، در مادرانه‌ترین شمایل، به لالایی پردازند و بره‌های غافل را از دهکده جهانی اصالت، جدا کنند.

بارالها! مگذار دسیسه‌هایی که ساعتی مدید طراحی شده‌اند بی‌هیچ اندیشه‌ای، با دست‌های جوان این مرز و بوم درآمیزد که من اهل سرزمینی هستم که شاعران آن می‌گویند: «دشمن چون از همه راه بازماند سلسله دوستی بجناند».^(۱)

ص: ۸۹

آنچه امروزه برای مستکبران جهانی بیشتر از دست یافتن به ذخایر ملل اهمیت دارد، رخنه در افکار و فرهنگ جوانان آن مملکت است.

لانه عنکبوت

اعظم جودی

ای قوم آزاده زمین! از هر کران که هستید، پایداری پیشه کنید که روز رهایی نزدیک است. ارزش نور، به میزان پایداری اش در نبرد با تاریکی است. قدر سرو، به ایستادگی در برابر جان ستیزنده زمستان است. امریکا، لانه عنکبوت است که برای پشه ها و مگس ها سهمگین می نماید؛ پس عقاب تیزپرواز آسمان پایداری باشید که از پروای بال هایتان، عنکبوت، دام برچیند. شکست، تقدیر مستکبران است.

سربازان محمد صلی الله علیه و آله وسلم

ای فرزندان آب و آینه؛ ای حماسه سازان عشق و سربازان محمد صلی الله علیه و آله وسلم که هر روز، صف سپاه محمد را پنج بار در مساجد نیاز برپا می دارید! سر بالا بگیرید تا فرشتگان مقرب، از شکوه جهادتان، سان ببینند.

به هیبت پوشالی دشمن نیندیشید که هزار فرشته بر بال های یقینتان، مترصد فرمان همت شمایند. مشت هایتان از هر بمبی و سلاحی ویران گتر است و نامتان، لرزه بر جان مستکبران جهانی می اندازد. پس به نام محمد صلی الله علیه و آله وسلم، به نام علی علیه السلام، مقصد، پیروزی بر ظلم جهانی؛ یا علی!

اشاره

سه شنبه

۱۵ آبان ۱۳۸۶

۲۵ شوال ۱۴۲۸

NOV. ۲۰۰۷.۶

پای مکتب حجت ششم

محبوبه زارع

پلک می گشایی. شیعیانت بر بالین تو نشسته اند؛ اما پریشان و ملتهب. اندوه سنگینی بر اتاق سایه افکنده تا آنکه بغض یکی از اصحاب شکفته می شود، ناله می زند، گریه می کند و تو مهربان و بزرگ، لب می گشایی: «مؤمن باید چنان باشد که هر چه به او رسد، خیر خود بداند. اگر تمام اعضایش بریده شود، راضی باشد و اگر مالکیت مشرق و مغرب را به او بسپارند، خیر خود بداند!» درست سبک زندگی خود را اعلام کرده ای! و درست، حقانیت ولایت را به اثبات رسانده ای!

این همه شاگرد و چقدر تنها!

این سهیل بن حسن خراسانی است که می گوید: «چرا نشسته ای و قیام نمی کنی در حالی که صد هزار شیعه در رکاب تو آماده اند و برایت شمشیر می زنند!؟» چه سؤال تلخی! اما قاطعانه پاسخش می دهی: «برخیز و در این تنور بنشین!» رنگ از چهره باخته است. نمی پذیرد. التماس می کند. رو به هارون مکی می فرمایی: «تو برو و میان تنور بنشین!» هارون بی تأمل چنین می کند. رو به سهیل می فرمایی: «از همه اهل خراسان، چند نفر حاضر می شوند، کاری را که هارون کرد انجام دهند؟! ما

خروج نمی کنیم مگر زمانی که حتی پنج مخالف هم در جمع ما نباشد!» و این یعنی چقدر حق تنهاست و تو تنها تر!

کدام زهر، تلخ تر بود؟

روزگار منصور، از زهر او تلخ تر بود؛ زهری که اینک در جانت نفوذ کرده و چیزی نمانده تا آخرین نفس هایت را از تو بگیرد؛ زهری که مرثیه همواره غربت شما خاندان آفتاب در ضلالت آباد خاک بود؛ زهری که اندوه یک عمر بی بهار زیستن را در تو، خلاصه و جانگداز روایت کرده است. پلک بر هم می نهی و میان ضجه های شاگردان و یارانت، بر فرشته مرگ سلام می دهی. می روی تا ابدیت برای حق، ترسیم شده باشد؛ چرا که شما زوال ناپذیرید و مذهب را رونق لایزال! و سلام همواره شیعیان بر شما و مذهب همیشه سبزتان!

زالال اندیشه ای که از چهار هزار قلم جاری شد

سید محمود طاهری

چهار هزار شاگرد، از طوبای وجودش میوه چیدند.

چهار هزار زبان، عطر دانش او را پراکندند و چهار هزار قلم، زالال اندیشه اش را بر بستر تاریخ جاری کردند.

دانشگاهی که او بنا نهاد، فانوس دریایی ظلمت زدگان دنیا شد تا کشتی وجودشان را با نور او هدایت کنند و از خطر غرق شدن در گرداب هواهای نفس، در امان باشند.

«آن سلطان ملت مصطفوی، آن برهان حجت نبوی، آن عالم صدیق، آن عالم تحقیق، آن میوه دل اولیاء، آن جگر گوشه انبیاء، آن ناقل علی علیه السلام، آن وارث نبی صلی الله علیه و آله وسلم، آن عارف عاشق، ابومحمد جعفر صادق علیه السلام در جمله علوم، به کمال بود.» (۱)

ص: ۹۲

آخرین سخن او در بستر احتضار، رعشه بر اندام می اندازد: «هر کس که نماز را سبک بشمارد، از شفاعت ما بهره نمی برد.»
به بقیع برو تا ببینی که چگونه سر بر پای امام صادق علیه السلام ساییده و دریایی را در دل خاکی خویش پنهان کرده است.
سری به بقیع بزن تا تو را با راز غربت انسان های بزرگ آشنا کند و رسم بی وفایی دنیا را به تو بیاموزد.

حجت ششم در آینه کلام دیگران

«شنیدن سخنانش موجب زهد دنیا می شد و اقتدا به او، بهشت را در پی داشت. نور چهره اش گواهی می داد که از سلاله نبوت است و پاکی کردارش، آشکار می ساخت که از ذرّیه رسالت است.»^(۱)

«جعفر بن محمد الصادق علیه السلام دارای علمی بسیار و ادبی کامل بود. زهد و پارسایی داشت. نه گرد مهتری گردید و نه بر سر خلافت با کسی به جنگ برخاست. آری! آن که در دریای معرفت شنا کند، در شط نمی افتد.»^(۲)

دگر گرای و مهرورزی اش به آدمیان تا آنجا بود که فرمود: «مردی را به من نیازی می افتد و من آن را شتابان برمی آورم، مبادا از آن بی نیاز شود، یا بدو برسد و وقت آن گذشته باشد و نزد او به حساب نیاید.»^(۳)

او «قدوه جمله مشایخ بود، و اعتماد همه بر او بود و مقتدای مطلق بود و همه الهیان را شیخ بود و همه محمدیان را امام بود. هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا. هم عبّاد را مقدم بود و هم زُهّاد را مکرم. هم در تصنیف اسرار حقایق، خطیر بود، هم در لطایف اسرار تنزیل و تفسیر، بی نظیر.»^(۴)

ص: ۹۳

۱-۱. علی بن عیسی اربلی، کشف الغمه، به نقل از: سیدجعفر شهیدی، زندگانی امام صادق علیه السلام، ص ۷.

۲-۲. شهرستانی؛ به نقل از همان ص ۸.

۳-۳. شیخ صدوق، عیون الاخبار، ج ۳، ص ۱۷۵.

۴-۴. تذکره الاولیاء، ص ۱۲.

محمدعلی کعبی

«... لَتَسْتَلْنَ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ» (۱)

... بنای بی اساس قیاس مرد کم فرو می ریخت و او در برابر سؤال های منطقی امام علیه السلام درمانده بود. نوبت به سؤال متفاوت می رسید. امام پرسید: شنیده ام که این آیه را که «در روز قیامت به طور حتم درباره نعمت ها از شما سؤال می شود»، چنین تفسیر می کنی که: خداوند مردم را در مورد غذاهای لذیذ و آب های خنک که در فصل تابستان می خورند مؤاخذه می کند!

— درست است من این آیه را این طور معنی کرده ام.

— اگر شخصی تو را به خانه اش دعوت کند و با غذای لذیذ و آب خنکی از تو پذیرایی کند و بعد به خاطر این پذیرایی به تو منت گذارد، درباره چنین کسی چگونه قضاوت می کنی؟

— می گویم آدم بخیلی است!

— آیا خداوند بخیل است؟

— پس مقصود از نعمت هایی که قرآن می گوید انسان درباره آن مؤاخذه می شود، چیست؟

آن گاه دریچه ای دیگر بر اتاق تاریک ذهن بشر گشوده می شود و نور بر ظلمات هجوم می برد. امام لب می گشاید و هوا معطر به واژگان مطهرش می شود:

— مقصود نعمت دوستی ما خاندان رسالت است.

دریغا که حاکمان غاصب خاک، بی باک از آینده تنگدست خود، یازده بار کفر نعمت کردند و در هر بار با جنایتی سهمگین، قطار زمانه خود را بر روی ریل های خطر راندند.

آن روز شما، ای جعفرابن محمد، ای ابو عبدالله، فرصت ششم زمین بودید؛ مرد بزرگ جنبش عقلانی، دریایی که تمام تشنگی ها را پاسخ می گفت؛ مگر ابن حیان از زلال آموزه هایتان نوشیده بود که تا آخر عمر، تشنه آموختن بود؟! مگر بیش از دوپست جلد کتاب های گوناگون او، برآمده از همان

ص: ۹۴

فیض متعالی نبود؟! شما باید که آسمان وار، بر بیش از چهارهزار کویر تشنه باریدید و به جهان، جهانی را از معماهای حل شده هدیه کردید؛ گلستانی که تا امروز، گوشه گوشه زمین، مست از گل های جعفری آیند.

هدیه پایان ناپذیر

آتش به دامان درختان پوسیده اموی افتاده بود و انبوه کرم خورده دوران، در آتش خشم می سوخت. در آن گیرودار، چهره نورانی مردی از تبار خورشید که کمتر فرصت تابیدن بر نهال های پژمرده را داشت، چشم سیاهی را کور کرد. ریشه هایی سمی هر چند دوباره جان می گرفتند، ولی این بار به اصرار، جوانه هایی دست بر گردن آفتاب انداخته بودند و از روی زمین بلند می شدند.

پس جعفرین محمد، مهره های به هم ریخته دانسته ها را به شیوه ای جدید، کنار هم می چید. قلم، در میان انگشتان دقیق او جان می گرفت و علم انگار برای اولین بار متولد می شد. جاده زمان چه خرسند بود که کسی در آن حجم تاریک، چراغ آورده است. (۱)

... و امشب

شب غریبی است؛ شب بی کسی ها و درماندگی ها؛ شبی که مثل ده شب همانند خود در طول سال، زانو به بغل گرفته است و در خاطره مه آلود خود، خاطره تیغ و سم، خرما و انگور و انار زهرآلود دارد؛ خاطره زندان های تاریک و سلول های کوچک برای رهبرانی بزرگ.

شب غریبی است؛ شبی شرمسار از چهره خاک گرفته مزار جعفرابن محمد علیه السلام؛ دانشمندی بی نظیر که زمین، صیقلی ترین و زیباترین سنگ های خود را به احترام، بر خاک مزار او ندارد!

خاکی که چونان صدف، مروارید در آغوش گرفته است و فقط خدا می داند چه گنج عظیمی در دل این مروارید بود که خود او می فرمود: «وَاللّٰهُ اَنّٰی لَأَعْلَمُ كِتَابَ اللّٰهِ مِنْ اَوَّلِهِ اِلٰى اٰخِرِهِ كَاَنَّهُ فِیْ كَفِّیْ فِیْهِ خَبْرُ السَّمٰوٰتِ وَ خَبْرُ الْاَرْضِ وَ خَبْرُ مَا كَانَ وَ خَبْرُ مَا هُوَ كَائِنٌ، قَالَ اللّٰهُ عَزَّوَجَلَّ لَافِیْهِ تَبْيَانُ كُلِّ شَیْءٍ»؛ به خداوند سوگند که من آگاه به کتاب خداوند از آغاز تا پایانم. گویی که آن در کف دست من است. خبر آسمان در آن

ص: ۹۵

است و خبر زمین و خیر آنچه بوده است و آنچه خواهد بود. خداوند عزوجل می فرماید: بیان هر چیزی در آن است.»

حالا- مروارید، در بستر غربت خود پنهان است؛ مرواریدی که دریایی بی کران در سینه دارد. از زمینیان، روزی درباره اهل بیت علیهم السلام سؤال خواهد شد.

امام حکمت و زهد

رزیتا نعمتی

یا صادق آل محمد(ع)! دردا که ظالمان، تو را نفهمیدند و حکمت زهدت را درک نکردند؛ آنجا که علوم پنهان شده سینه ات را به تشنگان خویش هدیه می کردی، تا کاروان ها چون کالایی گرانبها، کلامت را از این سوی به آن سو تحفه برند.

تو را ظالمان عباسی، از این دیار به آن دیار روانه کردند تا مظلومیت جد خویش را دیگر بار به تصویر بکشی و سرانجام شهادت، صداقت تو را در عشق ورزی، به مُهر سرخ خویش تأیید کرد.

«ای پر کشیدنت گذر از درد و داغ ها

دارد هنوز عطر تو را کوچه باغ ها

دنیا شد از تو روشن و آخر شدی خموش

این است سرنوشت تمام چراغ ها»^(۱)

ستاره دنباله دار

در سوگ تو چه سخت می گذرد بر دل ای امام صداقت و راستی! غروب سرخ تو، یادآور غروب خورشید در دریایی است که آمیخته علم و زهدی پیامبر گونه بود و در افق های دوردست تو شاگردان موج، هنوز به سر و سینه می زنند؛ دریای بی ادعایی که سیاست و ملک را به اهل آن وا گذاشت.

امروز، شقایقی دیگر از آل رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم، را بر شانه می برند تا تنگنای زمین را به سمت آسمان طی کند.

ص: ۹۶

امامی که کتاب علوم نورانی اش را در سینه شاگردانش جا گذاشت تا یادگار ششمین ستاره دنباله دار آسمان امامت باشد. دردا که غم تو، بغضی سنگین در جانمان انداخته است دردا!

از طایفه ای کشته تیغ عشق

صدای سفر می آید. مردی از تبار نور و عرفان، به آوایی حزین، نغمه خداحافظی می خواند و کوچه های غربت جهان، زیر گام هایش سر خم کرده اند تا عبور تمام صداقت را در خویش احساس کنند.

یا صادق آل محمد(ع)! چگونه با نگاه روشن تو وداع گوئیم که هر لحظه، کام تشنه جانمان در آرزوی شنیدن توست تا جرعه ای از کشف و کرامات تو را توشه راه خویش کنیم.

این سو تلخی رفتار شهر و نوشانیدن جام زهر و آن سو، تهنیت و شادی فرشتگان در پیوستن تو با ابدیت، جاری است و به راستی که:

«این طایفه سرنوشتشان معلوم است *** یا کشته تیغ عشق یا مسمومند»^(۱)

در سوگ صادق علیه السلام

به راستی دوزخ جهان برای مردان بهشتی، تنگنای سیاه و تاریکی است که جز پریدن مرغ روحشان چاره ای دیگر نیست و امشب، امام صداقت و مهرورزی، به بالاترین قله حقیقت قدم می گذارد و زهر کینه در جویبار سرخ اندام مبارکش، تلنگری برای پرواز او تا عرش خواهد شد.

امشب، اذان که می گویند، گلدسته های شهر در سوگت کمر خم می کنند تا تعظیم رکوع نماز را دلشکسته تر از همیشه زمزمه کنند. چه سنگین است خاموشی شمعی که پروانگان عشق را به دور حریم خویش، عشق ورزی می آموخت.

«بس که از سوز دل پروانه گریانم چو شمع *** اشک می ریزد سحر هر شب به دامانم چو شمع

آه ای بخت سیه بگذار یک شب تا سحر *** بر فراز دوست شمعی بر فروزانم چو شمع»^(۲)

ص: ۹۷

۱-۱. بیتی از حمیدرضا حامدی.

۲-۲. ابیاتی از احمد عزیزی.

شهادت ششمین امام شیعیان، بنیانگذار تعادل اندیشه و نخستین پایه گذار عرفان در اسلام، حضرت امام صادق علیه السلام را تسلیت می گوئیم.

دیوار اسلام را بالا بردی

میثم امانی

گوشه های رهبانیت را تحریم کردی؛ بساط غالیان برچیده شد.

ایمان را به بازارهای شهر آوردی؛ تجارت عشق رونق گرفت.

پنجه درافکندی با دروغ های بافته شده به نام احادیث جعلی؛ به میان مدرسه های «اصحاب کلام» رفتی تا پرده از کلام پیامبر برداری؛ خرمن خرافات را سوزاندی و در برابر بدعت ها ایستادی تا آینه دین الهی زنگار نگیرد و شفاف بماند؛ به رنگ فطرت آدمی، دیوارهای اسلام را بالا بردی و ساختمانی مستحکم برافراشتی تا از هجوم تفسیرهای ناروا گزندی نیند.

سؤال های عطشان، جواب های تو را طالبند

در جهان پر گله امروز، نگاه های تو دریچه ای است به سوی گشایش و آبی بر جگر سوخته دردمندان بلا. پیش گفتارها، امضای تو را می طلبند و صفحه ها، شیرازه پشتیبانی ات را.

نفس های مسیحیایی ات، کافی است تا بال های دربند را رهایی ببخشند. سؤال های عطشان امروز، جواب های بسنده تو را می طلبند و عقل های فراری، دل به دست های گرم تو بسته اند.

تاریکی های بی روزن امروز، به جست و جوی تو، دل به درهای بسته می کوبند. عشق به پنجره های تن و سر، در سودای خیال توست. به گفت و گوی تو، کاروان های حیرت بار می بندند و جاده های تردید منتظر می نشینند.

کجاست سلامت که گره گشاست و کلامت که پرده گشاست و جذبه نامت که هوش از سر اهالی دانش می رباید؟

در روزگار فقر تفکر، بر کرسی های معرفت نشست تا پیام شیعه را به گوش جویندگان برسانی. دانش را به خانه دین بردی و به اهالی دین یاد دادی که بیندیشند.

جوانان شیعه را به کلاس اندیشه بردی و چراغ انتقاد را در ذهن و ضمیرشان برافروختی.

دانش از کف دست های تو رویده است و هنوز می روید. شاگردان مکتب تو، شعاع پرفروغ آموزه های تو را تکثیر کردند و هنوز این شعاع پرفروغ تکثیر می شود.

وقتی تو رفتی...

عباس محمدی

یک روز، وقتی کبوتران و سروها بیدار شدند، کسی به دیدن شان نیامد و احوال تنهایی دل شان را نپرسید.

یک روز، وقتی کوه ها با آمدن خورشید پلک گشودند، نسیم، عطر تو را برای شان به ارمغان نبرد.

یک روز، وقتی زمین نفس کشید، عطر لبخند تو را حس نکرد و سوز زمستان، تا مغز استخوانش را لرزاند.

تو که نیامدی، دنیا مثل همه دیوارهای گلی، زیر برف های فراموشی لرزید.

باران مهربان امامت

هنوز صدای حق شب بوها در کوچه های بعد از تو سرگردانند.

منصور دوانیقی، لبخند می زند به آینه های وحشت زده روبه رویش. منصور، عطر امامت پیوسته تو را حس می کرد. گمان می کرد بعد از تو، باران رحمت امامت، تشنگی زمین را درنیابد؛ اما باران مهربان امامت، تشنگی زمین را فراموش نمی کند. این باران، ادامه توست؛ همان گونه که تو ادامه عدالت علی علیه السلام بودی.

حس کردی مهم ترین وظیفه امامت امروز تو ترویج فقه است. ولایت و امامت و اطاعت از امامت را به شاگردانت آموختی تا دنیا، طعم امامت تو را بچشد.

هنوز دنیا، عطر کلام تو را حس می کند. هنوز هر صبح، عطر سلام تو را از سطر سطر پیشانی خورشید می خوانیم.

تو هنوز زنده ای، تو هنوز ادامه داری و تا روزی که عطر امامت جاری باشد، ما عطر تو را احساس خواهیم کرد.

منادی اتحاد و انسجام اسلامی

وحدت اسلامی، ریشه در درس های تو دارد، انسجام اسلامی، با کلام تو گره خورده است.

عطر تو در جان وحدت و روح انسجام، دویده است. درس های تو، دست های اتحاد و یک پارچگی ملت های مسلمان اند.

تو، چشمه هنوز جاری و همیشه جاری اسلامی.

بوی آسمانی دانش

محمد کاظم بدرالدین

بغض های ریشه دار در بقیع روح انسان خیمه زده است.

دقایق غم را اشک های ما قطره قطره دنبال می کند.

چه فصل متروکی است پاییز اندوه؛ اما تا روزگار دنیا هست، گریزی از مرور سطور این فصل نیست.

امروز، کتاب دانش، مرثیه هایی در دل دارد که هر کدام جگرسوز است و پر خراش. خاک بقیع، بوی آسمانی دانش را می پراکند.

نام بقیع که می آید، یادی کبود در آغوش غزل های ما می ماند.

نام بقیع که می آید، چشمه های بی اختیار اشک، از صفحات تاریخ جاری می شود.

امروز، گاه سفر به مکتب احادیث «صدق» با چشمان اشکبار فراق است.

قطعه های غمزده

امروز، اشک های قلم، نماینده قطعه های غمزدگی است.

در وادی پر از اشتیاق دانایی، ضجه و شیون منتشر است.

موج موج شانه ها می آیند، روبه روی دریا تباری که نامش «صادق» است تا ترجیع بندهای تلاطم را بسرایند. امروز دوبیتی های «وا اماما»، زمزمه بقیعستان دل است.

قیامی به رنگ دانش

منسیه علیمرادی

سلام بر امامی که صدق و راستی اش، به «صادق» ملقب اش کرد!

سلام بر شکوفایی گل باغ ایمان که قیامی جهل شکن، آغاز کرد؛ قیامی نه با خون و شمشیر آخته، بلکه با لباس تدریس و دانش!

بیش از چهارهزار شاگرد زبده چون «جابر بن حیان» و «جابر جعفی» پرورید که نه فقط شیعه، بلکه همه مسلمانان را از نابودی برهاند.

سلام بر صبح صادق!

روزی که زیر آفتاب سوزان حجاز، بیل به دست می گرفتی و کشاورزی می کردی.

این زمین تفتیده، تا آن روز، جز گام های سنگین توقع، تکبر، کشمکش و تصاحب هر آنچه در روی زمین است، از سوی صاحبان قصرها و مسندهای خلافت و نوایی جز عربده های شیطانی خلفای جور و ستم، نشنیده بود.

سلام بر امام صادق علیه السلام و مکتب نشر معارف دینی اش! سلام بر سینه پر از دانش او که مأخذ عالی ترین و ناب ترین

احادیث و اندیشه های دینی و علمی است!

ص: ۱۰۱

ای مهر ازلی و نور لم یزلی، آفتاب تابان مشرق اندیشه؛ مرد تمام فصل های انسانیت، امام یکه تازان صدق و صداقت؛ جاری ترین تفکر ماندگار شیعه! نور وجودت، به گردباد حوادث، خاموشی گرفت؛ اما فروغ اندیشه ات در جان جهان ماناست.

خاموش کسی است که تو را بر نمی تابد. مرده باد دلی که خدا را در تو نمی یابد!

ای فرزانه ترین قامت افراشته دین خدا؛ سرچشمه ناب ترین نگاه شیعه! در صبوری سینه ات شکی نیست؛ تو از سلاله سینه سوختگان شریعت شیرین خدایی و پاسدار ویژگی های رفیع اسلام؛ بهشت گوارایت!

صادق آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم

اندیشه ها که مقابل هم قرار می گرفتند، نفس ها در سینه حبس می شد؛ اما از ابتدا، دل ها به صدق گفتار تو روشن بود و صادق آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم پیروز همیشه مباحثه ها می شد.

در حلقه دانشمندان، همیشه رأی تو جلوه می کرد و بر جرگه عشاق، نور تو می تابید.

حاشا اگر گمان کنم که لحظه ای نام تو فراموش بشود! تابش خورشید پیشانی ات، کلام صادقانه و نیکویت و روش روشن بینانه ات، همیشه مایه مباهات اندیشه مسلمین خواهد بود.

آقای من! از پس سال ها دوری، دلم را به مهر ولایی ات روشن کن!

«صادق» راه

سیدمحمدصادق میرقیصری

داغ دوری ات از آن رو جگرم را می سوزاند که چهارهزار شاگرد، نوازش مهربانی ات را چشیدند؛ اما باز هم تنها ماندی!

ریسمان وحدت بودی؛ اما افسوس که حتی تربیت یافتگان مکتبت، این ریسمان را پاره کردند و نمک خوردند و نمکدان شکستند!

در حسرت چهل سرو قامتی که در برابر توفان ظلم قد علم کنند، ماندی؛ ولی مدعیان هم تاب نیاوردند تا در تنور ولایت شما ذوب شوند و از نو، بی پیرایه ساخته شوند!

مولای من! شما صادق راهید؛ اما کاذبان در میانه راه رهایتان کردند!

آرامش

زمستان شده، برف می بارد، پرندۀ تنها و لرزان است؛ در پی لانه خود می گردد؛ اما سفیدی برف کار را برای او دشوار کرده است. پرندۀ به سختی، بال های خود را می گشاید و پرواز می کند.

پرندۀ هرچه پرواز کرد، آشیانه اش را نیافت، کم کم سرما داشت او را از پای درمی آورد؛ اما ناگهان گرمایی را احساس کرد؛ آری جفتش بود، پرندۀ دیگر یافتن آشیانه خود را از یاد برد؛ زیرا در کنار جفتش به آرامش رسید و این چنین است که صادق آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم می فرماید: «هر چیزی بر چیزی آرام می گیرد؛ مؤمن هم به برادر مؤمن خود آرامش می یابد؛ چنان که پرندۀ به هم جنس خود آرام می گیرد».^(۱)

داغ شیعه در غربت بقیع

نقی یعقوبی

غروب غربت، در لابه لای دقیه های خاکی بقیع قد می کشد. مدبنه، با التهاب به مدار پرواز کبوتران دست می برد تا مردم، آیه های زخمی نشناختنت را به دوش بکشند و عذر نیاورند.

زمین، آبستن اشک می شود. خورشید، قد خم می کند و دست های ملتمس عرشیان، همگام با فرشیان، شعر بی قراری را در آغوش می کشند.

داغ در گلوی شیعیان منتشر می شود تا بلوغ ابری بقیع را نظاره کنند.

ص: ۱۰۳

نبض تاریخ به هم خورده است

نبض تاریخ، به هم خورده است. دشمنان، با زهرشان، قلب تو را نشانه رفته اند تا حوصله خدا را سر ببرند.

با این بدبختی عمیقی که فراهم کرده اند، نه تنها به ساحت سبزت راه نیافته اند، که آتش جهنم خودشان را شعله ورتر ساخته اند. اینان، سپاهیان شیطانند که از دهلیزهای پریسج و خم جهالت و نکبت سردر آورده اند. اینان می خواهند آینه امامت را بشکنند؛ ولی دیری نخواهد پایید که مذلت و سرافکنندگی خویش را در قامت «وجوه یومئذ خاشعه»^(۱) تجربه خواهند کرد.

خورشید از چشمان تو تقلید می کند

هنوز هم دنیا، از شکوه جاری تو وام می گیرد. هنوز هم خورشید، از چشمان تو تقلید می کند. دانشگاه، به نام تو زنده است؛ حوزه از زلال دانش تو آب می خورد و عطش دانش اندوزی راهیان عشق، با کلام تو سیراب می شود.

وصیت واپسین

معصومه زارع

زمین دیگر بزرگی آن همه عظمت را در این مقام راستین تاب نمی آورد.

آخرین لحظه ها از زیستن امام علیه السلام به روی خاک، از صفحه زمان عبور می کرد که زمزمه ای عارفانه از زبانی که همواره معطر به ذکر خدا بود، اهالی خانه را به خویش فراخواند. ساعتی دیگر، خانه پر شد از دوستان و آشنایانی که همه حواس خودشان را به شنیدن سخن امام آورده بودند و امامی که همه توان خود را در بیان این جمله ریخت: «شفاعت ما شامل حال کسی که به نماز بی اعتنا باشد، نخواهد شد...». لحظه ای بعد، چشمان فرو بسته امام به روی دنیا بود و آغوش باز خداوند، به روی او.

ص: ۱۰۴

از زمینی که هیچ گاه خالی از حجت نبوده و نخواهد بود، بزرگی بار سفر بست که سکوتش، فریاد دانایی بود و سخنش، باران حکمت. معرفت، هرگز با کلامش فاصله ای نداشت.

امام علیه السلام با بیانی که مبارک به سپاس و ستایش خداوند بود، رفت؛ اما در جذبه بلاغت آن همه راستی، بنای مکتبی را پایه ریزی کرد که از خشت خشت آن، نوای هدایت انسان به گوش می رسد و از واژه واژه کتاب آن، انوار صداقت برون می تراود.

اشاره

دوشنبه

۲۱ آبان ۱۳۸۶

۱ ذیقعدہ ۱۴۲۸

NOV. ۲۰۰۷.۱۲

میلاذ فخر زنان

رزیتا نعمتی

سلام، فاطمه معصومه!

تو آمدی و با آمدنت، بال فرشتگان الهی فرش زمین شد تا معصومیت، مطهره ای دیگر از فرزندان محمد صلی الله علیه و آله را در برگیرد. گلی همزاد علی بن موسی الرضایی که از یک شاخه رویدید تا هر دو، پناه دل سوختگان باشید.

امروز بر شانه های خاک، گام نهادی تا لباس شفا را بر روح مجروح دردمندان ببوشانی.

نام روشن و شفاف تو ای فخر زنان عالم! شفیعہ روز قیامت و انیس لحظه های عبادت است؛ آنجا که از صمیم قلب، به تو توسل می جویم تا بر گردنه های سنگین گناه در میانه راه نمایم.

همسایه منجی

شکفتن تو در باغ جهان، ادامه ملکوت بر زمین است و گشودن درهای رحمت.

چه زیباست ساحل جمکران در کنار دریای تو، وقتی دل های غرقه در عشق، چشم انتظار رسیدن کشتی نجات مولای خویش اند.

ص: ۱۰۶

به تو تمسک می جویم، ای بانوی معصوم.

ای غریب آشنا، استغاثه منتظران را به وساطت خویش، بی ثمر مگردان و در گروی آبروی خود، همسایگان بارگاہت را در جمعه های انتظار دریاب، تا مگر به استجابت دعای تو، میلادت، آغاز شکفتن گل نرگس باشد.

به نام تو ای بهانه استجابت دعا

مژده باد طلوع تو ای معصومه زکيه که بارقه شهاب تو، روشنایی دیگر در شب های مناجات اهل زمین است.

معصومه، یعنی قداست مریم و عصمت فاطمه و ادامه قصه غصه های زینب در جست و جوی برادر.

معصومه یعنی ترنم ترانه ای دیگر برای استجابت دعا.

لبریز از نام توایم که غربت شاه غریب را به یادمان می آوری.

امروز، سپیده دم طلوع تو، عطر نوشکفته بهار را بر قلب مشتاقان می پراکند.

چه زیباست سرنوشت تو در خطه قم، وقتی هم آسمان با ماه و ستارگانش می شوی و اجازه میهمانی تو برای قلب های شکسته، به منزله زیارت حسین علیه السلام می شود.

شرافت زن در یاد توست، آن هنگام که قدسیان بر گلدسته های نورانی ات سلام می فرستند.

طلوع می کنی و نام تو، سپیدارها را به وجد می آورد.

محبت تو ای بانو، تالاب های تیرگی روح را پر از زلالی عرفان می کند.

میلاد تو، نبض پرتلاطمی است که اندام خواب رفته سکوت را بیدار می کند تا ساعات مه گرفته ایمان را آفتابی کند.

زیرنویس ها

خجسته باد میلاد بانوی قدسیه مطهره، فاطمه معصومه علیه السلامها که بارگاه نورانی اش محل دایمی نزول فرشتگان بر زمین و دروازه بهشت است.

چه زیباست سرنوشت تو در خطه قم.

ص: ۱۰۷

سید محمود طاهری

زمین قد برافراشت تا دوباره به آسمان فخر بفروشد.

ستارگان، به پای بوسی زمین می آیند، به یمن مولودی که اکنون پا به زمین گذاشته است.

شهر قم از هم اکنون بی قرار ثانیه هایی است که او را چون نگینی در میان گیرد.

از سر انگشتانم بوی بهار می شنوم؛ آن گاه که از ولادت تو می نویسم. از نوشته هایم عطر خدا را حس می کنم، آن هنگام که تو را می ستایم و از تو می گویم.

از تو سخن گفتن دشوار است؛ مگر نه اینکه فقیهان و بزرگان، سر بر آستانت می ساینند و مراجع تقلید، آستان بوس حرم تو اند؟!

ای نگاهت چونان سپیده ای بر آینه؛ ای حرمت حجاب؛ ای گل غریب و ای پرنده زود پرواز؛ ای کریمه اهل بیت!

«رواق منظر چشم من آشیانه توست *** کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست»

با ردایی از شکوفه های اردیبهشتی

هوای شهر، بهاری شده و در طبیعت، جنب و جوشی پنهان پدید آمده است. همه چیز، چشم انتظار تولد دختری از جنس نور است، تا پناهگاه دلتنگی ها باشد و سنگ صبور نامرادی ها.

اینک، کریمه اهل بیت علیهم السلام است که از سرزمین گل ها می آید؛ با تن پوشی از گل های بهشتی و ردایی از شکوفه های اردیبهشتی.

آهسته تر از نسیم و شکوفاتر از درختان سرسبز بهاری آمد تا دل های پاییزی را با عطر بهار آشنا کند و جان های خسته را با خنکای نسیم وجودش بنوازد.

هرچند روزهای عمرش کوتاه بود. قرن هاست که دلدادگان بی قرارش بر آستان او پناه می آورند و شفاعتش را آرزومندند؛ «یا فاطمه اشقی لی فی الجَنَّة».

«خوش درخشید؛ ولی...»

چه رازی است روزگاران را که هنوز گلی رخ نموده، باید پرپر شود و سروی که هنوز قد نکشیده، باید بشکند!

و آن گاه زمین، که تازه جان گرفته بود، باید مویه سر دهد و بی تاب شود!

زمین، تازه به پیشواز کریمه اهل بیت آمده بود؛ اما خیلی زود مهبای بدرقه اش شد.

او چون ستاره ای خوش درخشید؛ ولی چون نسیمی شتابان و بی قرار، گذشت و جان های خسته را در حسرت نوازش دوباره اش وا گذاشت.

زینب وار

سیدحسین ذاکرزاده

بانو! آمدی تا غربتِ غریبِ این برادر، با قدم های انتظار و شوق شما، رنگ دیگری بگیرد.

آمدی تا هجرت بهارگونه و رسولُ مانندت، ذره ذره این خاک را توتیای اهل نظر کند.

زینب وار آمدی تا هیچ کجا بی چراغ نماند و دنیا دوباره برای خواهری، داستان حماسی دیدار برادری را بنویسد که پر از آیه های تماشاست؛ و تاریخ، برای هر کودکی، لالایی روشن لحظه های انتظار شما را زمزمه کند، تا او بیاموزد رسم عشق ورزیدن را.

در مدینه متولد شدی، اما شهرت، شهر دیگری است

در مدینه به دنیا آمدی؛ اما خانه تو شهر دیگری است؛ خانه تو آنجایی است که شما را با او می شناسند و او را با شما. تو فرزند موسایی علیه السلام و مادر این زمین؛ خواهر رضایی علیه السلام و همه کس این مردم؛ شفاخانه دلشان، قوت قلبشان، نشان راه و نور چشمانشان.

درست است که در مدینه به دنیا آمدی، اما شهر شما حالا مامن اهل بیت جدتان شده و خانه هر مؤمنی که به آفتاب ایمان دارد؛ حتی اگر در پشت ابر باشد.

در کتاب خاطره جغرافیایی زمانه، این شهر، بی شما نامی ندارد؛ هر چند قدمتی به درازای قامت تاریخ باستان داشته باشد.

چه خوب شد که آمدی!

بانو! آمدی تا شفیع این مردم باشی و سزاست که همه اهل ایمان، به سفارش شما مزه بهشت را بچشند.

بانو! چه خوب شد که آمدی!

طفل موسی بن جعفر علیه السلام

زینب مسرور

آسمان، دامن گل به زمین هدیه می کند. پرنده ها، زیباترین نغمه های عاشقانه شان را در گوش درخت ها زمزمه می کنند.

خورشید، پرفروغ تر از هر روز، بر خانه نورانی موسی بن جعفر علیه السلام می تابد و باران، قطره قطره آواز می شود به یمن قدوم مبارک بانویی بهشتی.

بانویم معصومه! نگاه معصومانه ات، امید را در دل خسته زمین می رویاند و رایحه پاک بهشتی ات، نسیم را به وجد می آورد.

آمدی؛ تا پروانه ها، رمز و راز عاشقی را بر گرد شمع آسمانی وجود تو تجربه کنند.

آمدی؛ تا کلمات، واژه واژه دعا شوند و در دست های نجیب و مهربان تو، به اجابت برسند.

آمدی؛ تا به کویر خشکیده قم، حضور سبز بهار را هدیه کنی.

سلام بر معصومه علیها السلام

سلام بر تو، بانوی آب ها و آینه ها!

سلام بر تو، زیباترین مطلع غزل های عاشقی!

سلام بر نجابت دست ها و کرامت نگاه هایت! «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا فَاطِمَةَ مَعْصُومَةَ»

«با عشق به نام و ساحت معصومه *** آمد لب بام غربت معصومه

دل را که ز مشهد الرضا می آید *** اینک بپذیر، حضرت معصومه»

زیرنویس

بانویم معصومه علیهاالسلام! میلادت، نور به چشم ها می پاشد و سرور به دل ها؛ و رایحه بهشتی ات، مشام دل را با عطر خوش حضور می نوازد؛ میلادت مبارک!

به یمن میلادت، ذره ذره نور می شویم و قطره قطره حضور، و دل را به سرای کرامتت دخیل می بندیم تا در روز مقدس تولد تو با دست های پاکت تطهیر شویم.

بر آستان جانان

منسیه علیمرادی

اینجا مأمن خستگان است. هر دلسوخته غریبی را ره بر این آستان افتد، خنکای فرح بخش فضای این مکان، جانی دوباره به کالبدش خواهد دمید.

وقتی گونه های داغت را بر ضریح عطرآگینش می گذاری، آرام آرام چشمان خسته ات بسته می شود؛ زانوانت سست می شود و دستانت رهاتر از شاخه های درختان، در هوای دلدادگی محض، رها می گردد. حال مست شمیم حرمش می شوی.

آن گاه که سیل زائران حرمش، این پیکر گم گشته را در میانه خویش به این سو و آن سو می کشد، از طواف گم گشتگان باز می مانی و در گوشه ای به نجوا می نشینی.

یا حضرت معصومه! تو مایه امان و امید اهل این سرزمینی.

این شهر شوره زار، به یمن قدوم مبارک شما دریایی شده است؛ آن گاه که افسار ناقه ات را بر دوش گرفتند و به پیشواز تن بیمار و قلب رنجور شتافتند و بارانی ترین ابر بهار را مشتاقانه سهم آسمان داغ و سرزمین خشک خویش ساختند.

ص: ۱۱۱

اعظم جودی

همه چیز بوی مهدی می دهد، تولد آدم، آفرینش زمین و آسمان.

همه چیز بوی مهدی می دهد؛ نبوت محمد صلی الله علیه و آله وسلم، امامت علی علیه السلام.

همه چیز بوی مهدی می دهد؛ خاک جمکران، غربت قم.

تولد تو، بوی مهدی می دهد؛ و زندگی ات، و انتظار پدری در حبس هارون و جست و جوی برادری در مشرق زمین .

همه چیز بوی مهدی می دهد؛ آمدنت به قم؛ به حوالی نقطه آسمانی زمین.

همه چیز بوی مهدی می دهد؛ در جست و جوی امام جان دادن و در قم جان سپردن.

همه جا جمکران است.

میثم امانی

در بیراهه های سرزمین حجاز، قدم های تو، جاده اصلی را نشان داد و فانوسی که به دست داشتی، تیرگی شب را از پوست بیابان شست.

بادیه نشینان، از تو آموختند که پاسخ هر سنگی، سنگی دیگر نیست و شمشیرها را بعضی وقت ها نه شمشیرهای دیگر، که دوران‌دیشی شکست خواهد داد.

تو، صلح را زمانی به صحرای جاهلیت بردی که جز رنگ خون، بر ریگ زارهایش دیده نمی شد و جز صدای شیهه اسب ها، شنیده نمی شد.

بادیه نشینان، از تو آموختند که خون به خون شستن محال است و فتنه از فتنه می زاید.

هر تیر و کمانی، پژواکی دارد که به سوی تیرانداز باز خواهد گشت و نیزه اگر بر تیرک خیمه ای بنشیند، هجوم نیزه های دیگر را در پی خواهد داشت.

زمانی امنیت را بر سر چهارراه ها و کوچه پس کوچه ها نشانیدی که جهان را آشوب گرفته بود و دل های بی یار و یاور، می لرزید.

صلح و وفای به عهد

زمانی وفای به عهد را به جمع ارزش ها دعوت کردی که ریش سفیدهای قوم، حد و مرزی نمی شناختند، که سرانجام قول ها، عمل نکردن بود و سرانجام قرارها، نیامدن!

کدام پشتوانه ای می توانست ضامن پیمان نامه ها باشد و هدف تعهدها؟ تو، دست «وفای به عهد» را در دست «توحید» گذاشتی و به شاگردان مدرسه خویش یاد دادی که مسلمان باید به عهدی که بسته است، پای بند باشد؛ «عهد نابستن از آن به که بندی و نیایی».

روزگار فقیرنشین ما، هنوز گدای مکارم اخلاق توست و هنوز باید خوشه بچیند از خرمن خوبی هایت. در روزگار ما که بی وفایی، شیوع پیدا کرده است و قول و قرارها، از برآورده شدن باز می مانند، «صلح حدیبیه» تو یک دنیا درس دارد.

وسيله؛ نه هدف

روح الله حبييان

حدیبیه، چاهی در یک منزلی مکه است؛ جایی که شاهد نخستین صلح اسلام بود؛ و تو ای رسول خدا(ص)! پیمان نامه صلح با کسانی نگاشتی که تو را از خانه ات رانده و کمر به قتل بسته بودند. آری، با سرسخت ترین دشمنان صلح کردی تا همگان بدانند در اسلام، جنگ هدف نیست؛ تنها وسیله است، آن گاه که وسیله های دیگر از کار بمانند.

تو به ما آموختی که اسلام را نه تنها در شعله شمشیرها، که در سایبان گفت و گو و صلح و سلم باید ترویج داد. آن گاه که باب صلح باز است، مجال برای جنگ و جدال نیست که:

«لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ»

دشمن هم وادار به صلح شد

اوضاع، بسیار نگران کننده بود. شاید به زودی، جنگی خونین، خاطرات نه چندان کهنه بدر و احد و خندق را زنده می کرد. تلاش های دو طرف برای توافق و صلح نیز بی نتیجه ماند. این بار، «عروه بن مسعود»، به نمایندگی از قریش، راهی حدیبیه شد، تا پیامبر را از عزم قریش، بر جنگی خونین آگاه کند.

پیامبر، دوباره همان پاسخ پیشین را تکرار فرمود: «ما برای جنگ، نیامده ایم؛ قصد عمره داریم،

[تا] شتران خویش را نحر کنیم و گوشت آن را برای شما بگذاریم؛ قریش که با ما آهنگ جنگ دارد، زیان خواهد دید».

آن گاه، حضرت از خیمه بیرون رفت و آبی برای وضو طلبید. عروه در نهایت شگفتی دید که اصحاب بر گرد رسول خدا(ص) حلقه زده اند و آب هایی که از سر و رو و دست های مبارک آن حضرت بر زمین می ریخت، از هم می ربایند و بر سر و روی خود می کشند و نمی گذارند حتی یک قطره از آن بر زمین بیفتد.

از دیدن این منظره، چنان ابهتی از رسول خدا در دل عروه جای گرفت که هراسناک و دهشت زده به نزد قریش بازگشت:

«به خدا سوگند که من به درگاه قیصر و نجاشی رفته ام؛ لیکن هیچ پادشاهی در نزد مردم خویش بدین عظمت و مقام نیست...».

و آن وضوی با برکت سرآغازی شد بر «صلح حدیبیه».

مکه در جاهلیت

محمد کاظم بدرالدین

پیامبری مهربان، از نقطه عاشقانه قلب ها می آید تا گره از زندگی بشر بگشاید. تصویر بی بدیل اسلام، تنها در آینه روح کسانی افتاده است که گویش شیرین آیات نور را پذیرفته اند. اما نابخردان قریش، هر یک زیر سایه های تعفن خزیده اند.

روبهان بیشه جهل، با خدعه های عبث، توشه های معصیت را پشته پشته برای خویش فراهم آورده اند. آنان هیچ گاه از تبلور آیه های حقیقت و درختان سرسبز بهشتی، سهمی نمی چینند.

گویا نمی خواهند ببینند که در سینه تشنه مسلمانان، جرعه جرعه حکمت و دانایی ریخته می شود. نمی خواهند میلاد مسیحایی ترین نفَس ها را در مدینه باور کنند.

...و مکه را از پلیدی های مکرر خود آغشته کرده اند و این درهای زیارت خانه خدا نیست که به روی مسلمانان بسته اند؛ بلکه درهای رحمت را به روی خویش بسته اند.

دست های گناه آلود، به هم رسیده اند تا از ورود گام های فرستاده خدا و هم رکابانش جلوگیری کنند؛ غافل از آنکه سال هاست دل های آنان گرد کعبه به طواف درآمده است.

حدیبیه؛ میزبان زائران

«من برای جنگ نیامده ام؛ آمده ام خانه خدا را زیارت کنم» این بیان پیامبر است به سست باوران قریش. اما طایفه تاریک جاهلیت، زیارت را به جنگ و خونریزی تصویرگری می کنند.

هویت دودمان نفاق، بهانه جویی و گستاخی است که هر از گاهی، به معرض تماشای اهالی مدینه می گذاشتند. این بار در سرزمینی به نام «حدیبیه»، سران قریش، زائران را از زیارت «بیت العتیق» بازداشته اند. مگر نه آنکه این خانه آزاد و رهاست و برای قبیله ای خاص نیست؟!

امضا زیر متن امنیت

بنا بر نوشتن پیمانی می شود.

پیامبر به علی علیه السلام می فرماید بنویس: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ.

نماینده قریش: «رحمان» و «رحیم» را نمی شناسم. بنویس: بِسْمِکَ اللّٰهُمَّ؛

سپس پیامبر به علی فرمود بنویس: «هذا ما صالح علیه محمد رسول الله این پیمانی است که محمد صلی الله علیه و آله وسلم پیامبر خدا با نماینده قریش (سهیل) بست».

سهیل: ما رسالت و نبوت تو را به رسمیت نمی شناسیم. این لقب را بردار و نام خود و پدرت را بنویس. گستاخی این نماینده و جسارت های فراوانش را پیامبر مدارا و عطوفت، با نرمی پاسخ می دهد که همه اینها را قلم تاریخ با تحسین خویش در صفحات پایداری نگاشته است.

پیمان پر نوید از آرامش و امنیت اجتماعی، میان پیامبر و قریش در چند ماده بسته می شود:

هیچ نقطه ای از حجاز تا ده سال، کوچک ترین منظره ای از تجاوز و ستیز به خود نبیند و محمد صلی الله علیه و آله وسلم و یارانش از همین نقطه بازگردند و سال های آینده آهنگ مکه کنند؛ با این شرط که بیش از سه روز، زائری در مکه دیده نشود و....

به راستی قریش را چه می شود با این رذالتی که دامن هر یک از آنان را به سوی دوزخ می کشاند؟

هزاران مدیحه نثار پیامبری که روبه روی این جماعت به انکار نشسته آیات خدا، عطر خوش خویی می پراکند.

حدیبیه؛ به سود مسلمانان

اگر چه همگی مسلمانان در نیافتند که این صلح، بوی بشارت های پیروزی را می دهد؛ دو سال بعد و در فتح مکه، آمار شگفت انگیز مسلمانان زیر پرچم اسلام، از قریش چیزی جز باورهای فرو ریخته ای باقی نگذاشت. این تفاوت، نتیجه ترویج فصل های دلنشین کتاب اسلام در بستر امنیتی بود که در حدیبیه امضا شده بود.

مصلح فاتح

فاطمه سادات میانکوهی

گلبرگ های وجود محمد صلی الله علیه و آله وسلم کتابی از عظمت و بزرگواری است. در هر صفحه این معجزه خلقت، سطرهای معرفت و دانش و شرف موج می زند. کافی است دل به دریای بی کران آشنایی اش زد تا مروارید علم و حکمت و وارستگی، به ساحل اندیشه و خرد بریزد.

«رسول اعظم صلی الله علیه و آله وسلم خود، جهانی است پهناور و چون مکتبش، مقدس که راز جهانی شدن حضرتش و گسترش بی سابقه مکتبش، در لحظه های سرنوشت ساز بیعت رضوان و در صفحه سپید پیمان نامه صلح حدیبیه نهفته است».

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم تنها فرستاده ای است که نور دعوتش را از چراغ سبز صلح، به اقصی نقاط گیتی منتشر ساخت.

صلح حدیبیه، تنها پیمان نامه ای است که محمد صلی الله علیه و آله وسلم را در آسمان صلح و رحمت، درخشان کرد و او را فاتح فتح مبین ساخت.

آنان که دین اسلام را مکتب جنگ و خشونت می خوانند، با کدام یک سر ستیز دارند؟! روشنایی نور حقیقت یا جناب قاضی وجدان؟!

پنج شنبه

۲۴ آبان ۱۳۸۶

۴ ذیقعده ۱۴۲۸

NOV. ۲۰۰۷.۱۵

با گلبرگ های کتاب

رزیتا نعمتی

کتاب های قطور و رنگارنگ پشت ویتترین را که تماشا می کنم، گل های باغچه به یاد می آید؛ اما باید به خاطر داشته باشم که گل های باغچه با چیدن و ورق زدن پرپر می شوند؛ ولی کتاب ها با چیدن و تماشا، شکوفه می کنند، آن هم در ذهن من که تنهایی را می خواهم با دوست تقسیم کنم.

سکه های جیبم، زنگ ها را به صدا درآوردند تا لحظات دانایی را دریابند. پشت کتاب، مهریه نو عروس دانایی را نوشته بودند و من از شوق دانستن، نزدیک بود انگشتانم را نیز هدیه کنم تا همدم کاغذیِ مهربانم را به خانه بیاورم.

یار مهربان

امروز یاد گرفتم که کتاب بخوانم تا بیدار شوم؛ آن گاه پس از بیداری، پنجره های کاغذی اش را به روی هر فصلش بگشایم تا هوای تازه در روحم جریان یابد.

حالا تمام کتاب های گوشه اتاقم صف کشیده اند تا یکی یکی به من برسند و من به آنها وقت قبلی می دهم تا با هم در میان سؤالات مبهم روزگار، قدم بزنیم.

ص: ۱۱۸

کتاب‌ها نامه‌های دوستان غایب من‌اند که با من از صراط مستقیم می‌گویند. امروز چقدر ذره‌های وجودم آماده شنیدن است؛ از آنها که دیر آمدم و نشنیدمشان، از آنها که زود آمدم و نخواهم دید و از آنها که هستند ولی دیدار میسر نیست.

در باز است؛ ای مفاهیم تازه، بر ذهنم فرود آید!

کتاب، خوراک روح

کتاب‌های کهنه، زیر گرد و غبار، بغض کرده بودند.

نفسم را حبس کردم. وقتی آنها را ورق می‌زنی، بوی خوشایند پیری‌شان، پیش از خواندن آنها با تو حرف می‌زند.

راستی مرگ‌های سیاه، چه تصمیم سفیدی گرفته‌اند؛ روی کاغذ راه می‌روند و صراط مستقیم را نشانت می‌دهند... روی میز، بساط خوراک روح را می‌چینم و سفره دلم را پهن می‌کنم تا پذیرای عزیزترین میهمان دلم باشم.

یک خودکار لای انگشتانم برای به هم زدن شیرینی مطالبی که می‌خواستم سر بکشم، کافی بود. چیزی از لای برگ‌های کتاب می‌افتد و آن برگ گلی خشکیده است که هنوز بوی عطر معنا می‌دهد؛ از همین جا با کتاب آشنا شدم.

عصاره تجربه‌ها

لایه‌های کتاب‌هایم، مردمانی را می‌بینم که مسیر تولد تا مرگ را طی کردند و حالا در میانمان نیستند؛ اما هر چه داشتند، روی همین کاغذها ریختند و رفتند.

نیش جنگ‌ها را خوردند و نوش آن را سهم ما گذاشتند.

خط زمان را طی کردند و نقطه درخشان تجربه را به ما دادند و در گوشه تنهایی و عزلت خود، عصاره بزرگی و عرفان خود را، چون عطر گلاب، بر کاغذ چکاندند...

در اندیشه این همه پیاده سرگردان، در خیابان‌های شهرم که غروب‌های دلتنگی به دنبال چیزی مجهول، بالا و پایین می‌روند، گویا این یار مهربان را از یاد برده‌اند!

قطار کلمات معصوم همچنان بر کاغذ، بی حرکت مانده است تا با چشم های جست و جوگر کسی، بلیت رفتن را برای رسیدن به مقصد بیابد. پس کجاست تصمیم کبرا، وقتی بر کتاب باران خورده اش اشک می ریزد؟

زیرنویس ها

- کتاب، تنها رفیقی است که تو را با آنچه که هستی و در هر زمان می پذیرد.

- کتاب ها می توانند تمامی افکار خوب انسان های خوب را اشاعه دهند و خواندن آنها راحت ترین کاری است که می توان در قبال این زحمات انجام داد.

کتاب را بپذیر!

سیدحسین ذاکرزاده

بنشین بر بال های کاغذی این ققنوس و برو!

بنشین در حضور بی صدای این پرخاطره و پُر شور از لحظه های ناب نادیدنی .

رشته افکارت را گره بزن به این پنجره های پولادین اندیشه، به حتم شفا خواهی یافت .

دوست شو با این مهربان یارِ بی زبان!

رفیق باش با این همراه بی ادعا و راهرو !

باور کن تا هر کجا و همه جا، تو را همراهی خواهد کرد. با او غریبی نکن، دستِ تُردِ ورق هایش را بگیر و از این پهنه به آن پهنه بپر.

در فراغت صفحاتش تفریح کن و در ازدحامِ تفکر لغاتش، خودت را برای رشد آماده کن. زیر آفتاب سعادتش دراز بکش و از گرمای رفاقتش نیرو بگیر.

پذیر این دوستِ بی کلک را، کتاب را .

ص: ۱۲۰

سفر کن؛ با اشراقی که از لایه لایه صفحاتش اندوخته ای، به هر جا سفر کن. از اتاق طبابت، تا درک لذت پیاده روی در سطح ماه؛ از عمق چاه بیژن، تا قله سترگ بیستون؛ از لایه لایه ستون های تخت جمشید، تا عبرت پر صدای ایوان مدائن سفر کن!

بر کشتی فرهنگ وحشی وایکینگ ها بنشین و تا عصر رنسانس برو. به مردان آهنینی بپیوند که برای حفظ کلمه پاک خدا، به سوی حبشه هجرت کردند. با دست خالی، اما با ذوالفقاری از ایمان، به جنگ در کنار چاه های بدر.

با اشک شوق، در کوچه های بی لات و هُبل مکه پس از فتح، قدم بزن. با کاروان اسیران پیروز همراه شو و سنگینی زنجیر را به قیمت سربلندی و آزادگی بخر!

در مجلس درس صادق آل رسول صلی الله علیه و آله وسلم بنشین و از روایات بی همتای علی بن موسی علیه السلام در سرزمین توس نسخه بردار!

در کوچه های مسموم و مخمور سامرا، به هوای روشنی یک لحظه دیدارهای علیه السلام، پابه پا کن و به هر بهانه ای، از رفتن به خانه ات طفره برو!

بنشین در انتظار رؤیت خورشید و صبور باش!

بال درآور و پربار شو و این همراه همیشه بیدار، کتاب را رها نکن.

دوستی که نباید فراموش شود

عباس محمدی

کلمات، پرونده های دوستی اند

کلمات، پرنده های زیبایی اند که از دورترین جزیره های آشتی، به زیارت تو آمده اند.

...و کتاب ها، صمیمی ترین آشنایانی اند که تو مثل غریبه ها از کنار آنها می گذری.

کتاب ها، دوستانی قدیمی اند که شاید ما هیچ گاه به یادشان نیاورده باشیم و غبار فراموشی، پشت ویتترین مغازه ها و قفسه کتابخانه ها، زندگی را برای شان تلخ کرده باشند.

همدم بی ادعا

در دنیایی که هیاهوی صنعتی شدن و هوای سنگین و سربی ماشین ایسم، خفقان آور است، تنهایی، نعمتی بزرگ است و هیچ همدمی چون کتاب نمی تواند طعم خلوت های تو را شیرین کند؛ دوستی که لحظه ای تنهایت نمی گذارد؛ دوستی که می تواند همدم تلخی ها و شیرینی هایت باشد؛ همدمی که مهربان تر از آموزگاران و بی ادعتر از مکتب داران است.

کتاب، آب حیات است

صدای مهرآمیز کتاب، همچون صدای مهربان مادر است.

کتاب عشق آموزی می کند. عشق را به ما نشان می دهد. صدای مهرآمیز موسیقی و عطر خوش فانوس ها و میوه ها را می توانی در صفحه صفحه کتاب ها حس کنی.

رد زندگی را در سطر سطر صفحه ها می بینی. کلمات، پرنده های دوستی اند.

کلمات، رازهای نهفته ای اند که از سینه پدران من و تو، به این سطرها رسیده اند.

کلمات، رمز ماندگارند و کتاب ها، آب حیات.

کتاب، غذای روح

می توانی همه دنیاها دور از دست را ببینی و ابرها را لمس کنی و بر بال فرشتگان، تا هفت آسمان اوج بگیری.

با کتاب، می توان به هر جای دنیا سفر کرد. می توان حس کرد همه دیروزها را.

همه دنیاها دور از دست نیافتنی، همه افسانه ها را، همه حقیقت ها را می توانی در کتاب ها جست و جو کنی. کتاب ها زیباترین دنیاها هستند که می توان تصور کرد. کتاب، غذای روح است.

سید محمود طاهری

واژه هایت، زنگ بیدارباش است و کلمه هایت، طنین دل نواز زندگی.

سکوت تو گویاتر از سخن است و رساتر از فریاد.

چه شب‌ها که دانشمندان، به عشق انس با تو به صبح رساندند تا از لابه لای ورق‌های زرینت، به ستاره‌های روشن برسند و از چشمه آب حیاتت، جامی زلال بردارند.

تو «یاری مهربان»، «دانا و خوش بیان» و دوستی بسیار ساده و صمیمی هستی که بی هیچ ادعا و منتی، گنج هایت را در اختیار دیگران می‌گذاری.

پیامبران، با شأن والای تو آشنا بودند؛ چرا که خدا تو را به آنان هدیه کرد تا سطر سطر تو را غذای روح خویش سازند و واژه واژه تو را چراغ راه خویش.

و تو دامن گستردی برای واژه‌هایی که پروردگار به آنان قسم خورد و فرمود: «ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ».

دریچه ای روبه آفتاب

سخن گفتن از کتاب، دلیل آوردن برای آفتاب است.

کتاب در این چهار دیواری‌های دلگیری و افسردگی، روزنه ای به سوی سرسبزی است و دریچه ای رو به آفتاب.

برگ‌های کتاب بال‌های پرواز ماست برای فاصله گرفتن از کویر ناآگاهی و پرواز در اوج دانایی.

«به چه کار آیدت ز گل طبعی *** از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد *** وین گلستان همیشه خوش باشد»

کتاب، همیشه آماده زرافشانی است؛ دامن خود را برایش بگستریم. شاخسار کتاب، همواره پر از میوه است، دستانمان را برای چیدنش دراز کنیم.

کتاب، گاه چون پیری فرزانه، به خیرخواهی مان برمی خیزد و زنگ بیدارباش را به صدا درمی آورد و گاه چون طیب دلسوزی، مداوایمان می کند و نسخه های شفابخش در اختیارمان می گذارد. و چه سهم بزرگی دارد کتاب در بار یافتن بزرگان به قله دانش و معرفت.

کتاب یعنی...

فاطمه پهلوان علی آقا

در ساحت بی کران اندیشه ات سیر می کنم، با گام هایی از جنس نور که روشنایی بخش ذهن جست و جوگر من است.

تو چکیده فضیلت انسانی بر دیگر مخلوقات جهان که در برگ هایی سپید و واژه های سیاه، شکل گرفته ای.

واژه واژه نامت، معرفت توست، کتاب.

کتاب، معلمی دلسوز است که در فضای اندیشه ها بال می گشاید و اوج می گیرد؛ معلمی که سبزترین آرزویش کتاب، تعالی ذهن های دانش آموزان است.

«دانای پنددادن»

یار خاموش مهربانم! قطره قطره واژه هایت بر جسم و جان روح، می چکد و در زمزمه های زلال صفحاتت، تصویر آینده دانستن ها را مجسم می کند.

دانای پنددادن من! سخن های بی شمارت که در سکوت بر زبان می رانی، بهترین اوراق پر امید زندگی را در پیش چشم ها می گشاید و دست های کاهی ات، نوازشگر دیدگانی است که چراغ دانش را می جوید و از تاریکی های جهل در گریز است.

تو، صنعت دست انسانی؛ فرستاده ای از سوی یک عقل یک بینش، یک نگرش؛ اما شاید همان واژه قدیمی، بهترین یار مهربان، شایسته ترین زینت برای تو باشد؛ چرا که در دوستی هایت، آینه تمام نمای مخاطبان خویش هستی و از گفتن حقیقت ها، هیچ گاه نمی هراسی.

ص: ۱۲۴

فاطمه پهلوان علی آقا

عطر واژه های نابت، جان ها را سیراب می کند و اشتیاق ها را لبریز.

بهار کاغذی دست های تو، بوستان ها و گلستان های سرسبز را پیش کش فصل های جاودانه می کند و کهکشان ستاره های روشنت، پیوسته به سوی چشم ها، چشمک می زند.

پاهای زمینی، با بال های سفید اوراقت، پرواز را بر بلندای آسمان ها تجربه می کند و تشویش تنهایی ها، در دستان واژه های آرام بخشت، آرام می گیرد.

تبعد کردن به قفسه های تنگ و غبار گرفته سرزمین نادانی، بزرگ ترین شقاوتی است که در حقت روا می دارند.

کاش قدر خاموشی و سکوت هزارتویت را بیشتر بدانند!

معلم همیشگی

معصومه زارع

تو، همیشگی ترین معلمی که مرا سراپا چشم می خواهی تا حرف های دلت را بشنوم و جوهره کلامت را دریابم. پس مقابل چشم های مشتاق و ذهن منتظرم، تو را می گشایم و چه لحظات زیبایی است برای من که واژه واژه های تو را به چشم می نشانم و تو که احساس بی نظیر فهمیدن را به دلم می پاشی!

میراث عالمان

دست عالم، آن گاه که خود را بشناسد خواهد نوشت؛ پس نوشتن، مقدس ترین حالتی است که آفریده می شود و کتاب، شایسته ترین میراثی که از او بر جای می ماند، تا آن گونه که روزی تشنگی خود

را با خواندن کتابی فرونشانده بود، برای آیندگان نیز چشمه ای جوشان و جاودان روان کرده باشد!...

زیرنویس

_ کتاب، سکوی تعالی ادراک آدمی است.

گوهر علم در گران بهاترین صدف تاریخ، یعنی کتاب جای گرفته است.

پنجره دانایی

روح الله شمشیری

همیشه این گونه بوده است که باز کردن یک کتاب، مساوی است با باز شدن یک پنجره در میان هزار پنجره که به دنیایی دیگر باز می شود.

بسیاری از حرف هایی که می خواهی بشنوی و شاید نمی خواهی بشنوی؛ چه آنهایی که به فکرت خطور می کند و چه آنهایی که خطور نمی کند، همه و همه، کلمه به کلمه، روی کاغذهایی مکتوب شده است و تو می توانی از درون آن پنجره بنگری و بین خطوط، زندگی کنی و زندگی بجویی؛ پا به دنیا بگذاری که تا به حال ندیده ای. در آن حال می توانی گزینش کنی و آنچه می خواهی و نیاز داری برگیری؛ از میان همه این پنجره ها.

ص: ۱۲۶

سه شنبه

۲۹ آبان ۱۳۸۶

۱۹ ذیقعده ۱۴۲۸

NOV. ۲۰۰۷.۲۰

مدرسه عشق

مهدی خلیلیان

رمز حروف واژه بسیج (۱)

ب؛

بنده بارگاه بی نیاز بی همتایم و برخوردار از بحر بی کران بخشایش.

بنده ای بیدار دلم و بینشم را با برهان و بینه آراسته ام.

برنامه ام بر افراشتن بیرق بقیه الله و براندازی باطل است.

بر آنم که خدا را بندگی کنم؛ نه از بیم بلا، و نه به بهانه بهشت.

از بهتان بیزارم؛ از بلاهت، به دور، و از بیهودگی، بری.

بسان بلبل بیدل، در باغ و بوستان، بیتوته می کنم، تا بعثت بهار را به بنی آدم، بشارت دهم.

ص: ۱۲۷

با سیاهی و ستم، سر سازش ندارم و سلحشورانه در سیمای سربه داران، سییل ستم گری را بر سلطانان سفاک، سد می کنم. سالک سییل سدادم و سبکبار، تا ساحل سعادت، در سفر.

سر سپرده ساحت سیدالسادینم و هر سپیده دم، در سرزمین سبز سحر، با سجده ای سرخ، سرافراز و سپیدروی می مانم. با سعایت و سخن چینی، سر ستیز دارم و سرمایه سرکشی و سرمستی را در سرشت و سریره ام، سوزانده ام.

ساکت و ساده، در سایه سار سبز سنت سیدالمرسلین، با سراج سلوک، از سفره سوره های قرآن صد سبد ستاره می چینم، تا سجاده ام سرشار از سوسن و سنبل شود.

سالیان، با سیل سرشک، سوار بر سمند سکوت در سرزمین سپیده، با سحرخیزان، سیر می کنم، تا سوسویی از سلامت و صلاح را بر سبزه زار سینه ام، به یادگار بگذارند.

یگانه گویی یزدان پرستم و یکتادلی یک رنگ.

یک باره از یمین و یسار، بر یزیدیان یغماگر و یاغیان یاوه گو، یورش می برم و یوم الله می آفرینم. یادگار یحیی و یوسف و یونس و یعقوبم، و یادآور یوم البعث.

از جرم و جنایت جدایم و جنجال و جدل را، جایز نمی دانم.

در جذبه جان آفرین، اسیر جنونم، تا جرعه ای جاری جمال بنوشم.

جانباز جبهه جنگم و جلودار جهاد با جباران و جائران.

جوینده جلوه جمال جانان در جمارانم؛ نه در جبال «جابلقا» و «جابلسا» و نه در جزیره خضرا. (۱)

جعفری کیشم و در جرگه جمعیت جنوب شهر، جلسه جماعت و جمعه به جا می آورم. با جمشیدیان و جالوتیان در جدالم و برآنم که پرچم جمهوری اسلامی ایران را در جمیع جهات به جنبش درآورم.

۱-۱ . مقصود: «مثلث برمودا» است؛ که افسانه ای بیش نیست!

رزیتا نعمتی

سلام ای بسیجیان! نام شما بر زبانم چشمه ای کاشته است به سوی دریا. نجابت و بی ادعایی شما در ساختن پل های پشت سر، نوید ساختن پل های روبه رو را می دهد. برای گذشتن از خود و حادثه، توفان، نفس نداشت تا صلابت دریایی تان را بشکند. شما که بی هیچ اندیشه هر لحظه برگشت، پا در مسیر دوست گذاشتید، بار ظلمت را چه زیبا از دوش زمانه برداشتید تا امروز، نم نم باران آزادی، سپیده دم عظمتتان را نظاره کند. پرواز شما تا آسمان آبی هفتم مبارک باد!

مردان سبز قبیله

بسیج، یعنی توفان عشق در جان عاشق و بی باکی دل زدن به دریا.

بسیج، یعنی به تن کردن پیراهنی از شعله در اوج حادثه.

ای مردان سبز قبیله که با بستن پیشانی بندها، قانون شب را شکستید! امروز، روی پاهایی ایستاده ایم که مال شماست. کوه، از هیمنه همتتان حیرت زده است.

شما پیروان راستین فاتح خیبرید و چه زیبا بیرق خونین دل را بر دوش گرفتید و مرزبانان این خاک پهناور شدید!

سردارهای صبح، امیران آسمان، *** در حیرتند آینه ها از صفایتان

خالی شده است جاده دیروز و مانده ایم *** در حسرت طنین خوش گام هایتان (۱)

راهیان نور

شما، راهیان همیشه نورید، به سمت آینه و آفتاب و صبح. امروز خورشید، به تحیر سر برآورده و دشت را می نگرد تا در آینه های حماسه سازتان، خود را بنگرد. شما در نبض تب آلود لحظه ها، در صفوف اول رفتن، داوطلب خونین ترین پایانید.

ص: ۱۲۹

پنجه‌های یاریگر شما، دستِ بالای دستی است که آرامش ماندن و استقامت را در میان لحظه‌های وطن تقسیم می‌کند؛ همچون آب روان در میان کویر.

«چفیه ات رقص کنان در گذر باد هنوز*** می‌دهد بوی خوش مالک و مقدار هنوز

عطر آرامش دریایی ات ای روح زلال*** می‌چکد هر سحر از خاطره باد هنوز»^(۱)

بر سجاده وطن

ای مردان خیبری آسمان به دوش! بسیجی، دائم الصلاه است؛ حتی با پوتین بر سجاده وطن ایستاده است تا در قیام نماز خویش، بر قله‌های سرافرازی بایستد و به سجده شهادت نایل شود.

برخاسته اید تا امروز روز دیگری باشد و تقدیر فردا، قصه زیباتری.

شما شعر شرحی کلماتید، در ساحل رشادت و مردانگی؛ شعله شکارانی هم صدا با حلق اسماعیل. ای ایستاده‌های مقدس! تنها شما یید که در فصل عشق، بر مدار خطر می‌گردید؛ جهان میدان یکه تازی و جانبازی شماست.

ای پیرهای قله ایمان! روشنی صبح فردا، بر طنین قدم هایتان مبارک!

زیرنویس

بسیج، مجموعه ای از قوای ذهنی و جسمی مبارزان یک کشور در راه آرمان هاست.

بسیجی، خلوص مجسم است و بسیج، نقطه عمل به باورها.

ص: ۱۳۰

اشاره

چهارشنبه

۳۰ آبان ۱۳۸۶

۱۰ ذیقعده ۱۴۲۸

NOV. ۲۰۰۷.۲۱

پیرمرد مهربان شهر

محمد علی کعبی

فاطمیه می آید و می گذرد؛ اما خبری از مروارید نیست. پشت گام های برهنه عزاداران، اثری از اشک های زلال استاد نمی بینیم.

دیوارهای کاهگلی، سخت دلتنگند و حسرت به دل صبحی که قدم های آرام او را به همراه بیاورد؛ صبحی که در آن، پیرمرد مهربان شهر، کتاب به دست و با پای پیاده، به سوی مسجد اعظم به راه بیفتد؛ صبحی که دوباره لهجه شیرین تبریزی، با نقش و نگارهای کاشی های مسجد گره بخورد و نفس گرم مرجعیت دریایی از اشتیاق آموختن را در قلب ها متلاطم کند.

کوچه در لهیب سکوت می سوزد و نشانی از قامت رشید فقاقت و معنویت نیست.

روزهای بعد از تو

ای ستاره دنباله دار! سعادت آسمان را با خسارت لحظه وداع گره نزن و روشنایی را از پیشانی خلوتش نگیر؛ برگرد که فصل مویه های غریب است و تو، مرهم زخم های عصر غیبت خورشیدی. برگرد، ای هیأت تحلیل رفته در ارادت به نور؛ ای مرد ذکاوت گره خورده، با حلاوت دین!

ص: ۱۳۱

روزهای بعد از تو، روزهای ورشکسته اند و خسارت فقدان، بی شک جبران ناپذیر است.

دیگر کجا مردی که شکوه حوزه نجف را در سینه دارد، متولد خواهد شد و پیرمردی زبان به سخن خواهد گشود که بعد از سال ها آموختن، لبان شیرینش، باز بوی تشنگی بدهند؟!

تولد دوباره

روح بلندت از کالبد زمان و از بستر دریای روشن اندیشی بیرون رفت؛ نه، فقط از محدوده پیکر متواضعت رفته ای. اما قلم سخاوتمندت در میان ما نفس می کشد و جواهر گفتارت، آذین ذهن حقیقت جوین است.

«صراط النجاه»^(۱)، دهان در میان سؤال های درمانده گشوده است و تا ابد در این راه در رفت و آمد خواهد بود.

امشب زمین عزادار و آسمان در تدارک جشن استقبال است. انگار دوباره سال ۱۳۰۵ است؛ دوباره متولد می شوی و پس از هشتاد سال، این تولد به برکت دانش، زندگی جاودانه را در ادامه دارد. کسی صدایت می کند؛ خداحافظ پیرمرد مهربان شهر!

«يا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّاتٍ»

عالم علوم آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم

حسین امیری

چه خوش است از آسمان گفتن، وقتی زمین چو کشتی غرقاب گشته ای زیر پایت به حقارت ایستاده! چه خوش است از آسمان گفتن، وقتی با پاهای پیری ات، هم بال فرشتگان شده ای! پیران عشق، در تقدیر روزگار، هر روز دگر باره متولد می شوند. عالمان علوم آل محمد صلی الله علیه و آله، هر صفحه تقویم را با نام خودشان می نویسند و چه خوش است مرگ را سرودن، همچون جواد آقا تبریزی؛ سبکبال و عاشقانه، مثل غزلی از شکرستان حقایق تشیع!

ص: ۱۳۲

۱- ۱. صراط النجاه فی اجوبه الاستفتاءات، مجموعه چند جلدی پاسخ به سؤالات شرعی، از جمله تألیفات ایشان است.

فقط برای خدا بودم!

ای ماه که بر چهره خیالم عاشقانه می تابی؛ ای شب که پای گریه های عزادارانم نشسته ای؛ ای عشق که بر مزارم زاری می کنی؛ امشب دیگر نه من بیدار و شما خمار، که شما بر سر مزار منید و من خمار وصالی نزدیک؛ بی قرارم و عجز در رسیدن به آن وعده حقیقی که در انتظارش بودم و عمری جواد تبریزی بوده ام و نبوده ام؛ عمری آیت الله بوده ام و نبوده ام؛ فقط برای او.

هر چه هستم و بودم، پذیرایم باش!

معبود مهربان من! این اولین قدم من به سوی وعده حق توست؛ پذیرایم باش؛ هر چه و هر که هستم. عمری برای زاهدان، مرجع تقلید بودم و برای عارفان مراد؛ عمری برای طالبان علم، مدرّس بودم و برای عامیان، صاحب علوم غریبه و برای معاندان، دشمنی دیرینه؛ اما هر چه بودم، برای تو بنده ای حقیرم و هر چه در طلب علم کامیاب تر شدم، در برابر تو متواضع تر.

به سوی تو می آیم؛ در حالی که سر از شدت فروتنی بر زمین می سایم و در برابر جبروت تو دلی لرزان و پای سست دارم. امیدم را جواب باش، ای هستی پرهیز کاران.

آسمان مرد

هر شب از این کوچه می گذشت دیر هنگام و خروس خوان صبح تکرار می شد؛ زودتر از بیداری آسمانیان، با عصایی خسته و دستی لرزان.

در چشم های صبح، چون سرمه، خواب بود و در دست های شب، چون چشم آهو گریزان.

تورا دوست دارم

روح الله حبیبیان

إِذَا مَاتَ الْعَالِمُ الْفَقِيهَ ثَلَمَ فِي الْإِسْلَامِ ثَلَمَةً لَا يَسُدُّهَا شَيْءٌ.

آن گاه که عالمی فقیه از دنیا می رود، در اسلام رخنه ای ایجاد می شود که هیچ چیز آن را پر نمی کند.

ص: ۱۳۳

تو را دوست می دارم؛ نه برای مقام بلند علمی ات. تو را دوست می دارم؛ نه برای تلاش های فقهی و نوشته های بسیار. تو را دوست می دارم؛ نه برای تربیت هزاران شاگرد برجسته در عرصه علوم دینی و نه برای عبادت های نیمه شبان و زهد و پارسایی ات؛ تو را دوست می دارم؛ برای آن قلب مهربانت که به عشق محرومان و بیچارگان می تپید. تو را دوست می دارم؛ برای آن چشمان آسمانی ات که در مصیبت اهل بیت علیهم السلام به ویژه مادر سادات علیهاالسلام، همواره بارانی و سرخ بود.

شاید سال های سال بگذرد و خاطرم از خاطرات بسیار تهی شود؛ اما قلب مهربان و چشم آسمانی «میرزا جواد آقا تبریزی»، هرگز از خاطرم محو نخواهد شد.

تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج))

چشم به راه خورشید

رزیتا نعمتی

مولای من! چگونه نشان بهار تو را بگیرم و چقدر خیره بر جاده خورشید بمانم تا طلوع آن را در جمعه ای بشارت دهی؟
خبری از لحظه های گرم دیدار، بر خلوت نشینان کویت بیاور تا چشمه های روان ندبه های دلمان را به دریای خویش برسانی.
همراه ابرهای جهان، دل خود را هر جمعه سرگردان بر دشت های انتظارت روانه کرده ایم، تا شقایق حضور تو را در ظهوری
سرخ رنگ، نظاره کنیم و بباریم. تو گواه سجاده های نیاز ما باش.
وقتی که جز دعای فرج مولای خویش را نمی خوانیم و حلقوم جهان برای فریاد آماده است، تنها اذن تو از سوی آسمان است
که به حنجره ها اجازه فریاد خواهد داد.

ص: ۱۳۵

فقط نام تو...

مهدی جان! یأس و ناامیدی در کمین گاه عشق تو، چشم انتظار سردی نگاهمان است.

چگونه در انتظار تو نباشم، که دفتر خاطرات زمین، پر از قصه های ناتمامی است که با ظهور منجی موعود، به پایان خواهد رسید.

آنجا که ظالمان، حرف آخر را زدند و رفتند، مظلومان در سکوت پنجره ها، نفرین ابدی خود را زمزمه کردند و تنها تو را صدا زدند.

بیا و خون بهای مظلومیت کودکان معصوم باش که برای تسکین دردهایشان، همواره نام تو را تکرار می کنند.

روسیاهی روزگار را درنورد!

حتی در نماز، نگاهمان به جایی گرده خورده است و آنجا، نقطه چینی است که هر کس در تجسم خود تو را در آن می نشاند؛ آنجا نقطه امید است.

مولای من! تو پاسخ «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» نمازی. کاش می دانستم که در نمازهای خویش، تو نیز تعجیل دیدار خود را با اهل زمین طلب می کنی یا نه؟ مگر نه اینکه عشق، همواره از جانب معشوق آغاز می شود؟ این همه شور و عشق در جان منتظرانت، برخاسته از آه عمیقی است که تو هر جمعه می کشی. پس روسیاهی روزگار را درنورد و تنها چراغ روشن دشت های مسلمانی را فریادرس باش و رزق ما را از آن شراب روح فزا طلب کن تا سرمستی دیدارت را دریابیم.

آه غریبانه جمعه

به پرواز پرنده ای می اندیشم که وعده بازگشتش را از اعماق تاریخ نوید داد.

آن روز که چشم های رو به حقیقت؛ باز شود و مردمان، هر آنچه را در سینه هایشان نهفته اند نمایان کنند و آن گاه که خورشید تو از سمت مشرق حضورت قیام کند، پرنده تو از دل پرخواهد کشید و معجزه موسایی تو ای مولای من، دریاها فاصله را خواهد شکافت و درخت ها از سرشاخه هایشان روشنی جاری خواهند کرد.

بیا و خواب های ما را تعبیری زیباتر از اینها کن که میان تو با ما فاصله ای نیست؛ تنها آه غریبانه ای است که هر جمعه در آرزوی تو می کشیم.

ص: ۱۳۶

معصومه داوود آبادی

به تو که می اندیشم، خالی می شوم از هرچه تردید و یأس. دلم چون پرنده ای رها شده از بند، بال می گشاید افق های روشن را.

از دیوارها هراسی ندارم، که یادت فرو می پاشد هر چه حصار را.

تو که باشی، دست های مصمم مان هر چه زمستان را پس می زند.

تو که باشی، زمین در گردش های بی وقفه اش، رایحه شوق در جان ساکنانش می پراکند.

با تو، اجاق کلبه های دوستی همیشه روشن است.

با تو، چون حلقه های درهم تنیده زنجیر، به اتحاد بهار دل می سپاریم و اضطراب نگاه هامان را آرامشی بی بدیل فرا می گیرد.

این جمعه هم گذشت

این جمعه هم بی رد عبورت بر کوچه ها گذشت. ما پنجره ها را گشوده بودیم؛ چشم به راه ترانه بارانت؛ در انتظار نگاهی که به سرسبزی دور دعوتمان کند.

پنجره ها را گشوده بودیم؛ اما چه سود که جز ابرهای تیره و خشک، چیزی در چشم انداز نبود!

ای موعود خیابان های نگران! از هوای آلوده این روزها، دستی به یاری مان تکان بده که سرفه های پیایی کودکانمان، تحمل ناپذیر شده است.

می چرخیم و در این سرگیجه مدام، به مرور دیوارهای بلند، تن می دهیم. ما را دریاب که دیری است به مرثیه خویش نشسته ایم. نشسته ایم و نامه های بی پاسخمان را ورق می زنیم.

روز تولد دوباره

می گویند نشانی ات را پرستوهای بهاری دور، در گوش باران گفته اند.

ای مهربان! آمدنت را دور نمی دانیم، این گونه که دستانمان بر آسمان ها بلند است.

تو می آیی و بر چشمان منتظرمان شب‌نم شوق می تکانی. آن روز، چلچله‌ها بر نشانه‌های شهر فرود می آیند و نغمه مبارک آفتاب را به آواز می نشینند. آن روز، جهان دیگر بار متولد می شود.

فراقنامه آدینه

محمد کاظم بدرالدین

صبح‌های جمعه، دل ما با تمام ندبه‌های شهر، نسبتی نزدیک پیدا می کند. چشم ما، خویشاوند ابرهای بهاری می شود. شانه‌های ما، غرق تلاطم و توفانی می شوند که آرامش آبی می زاید. صبح‌های جمعه، فراموشی پر از گناه را به یاد انسان می آورند و از انسان می خواهند که به کندن تاریکی سنجاق شده به روح، اقدام کنند.

صبح‌های جمعه با کوله‌ای از حرف‌های ناتمام چشم به راهی، می آیند. غروب‌های جمعه نیز غمگینانه‌ترین لحظات آنند که طلوع یار را آه می کشند.

کسی را نمی توان یافت که در بوستان اشارات معنوی گام زده باشد و زمزمه‌ای جز دو بیتی فراق در غروب آدینه، شنیده باشد.

شب با تو، هزاران خورشید روشن است.

شهر بهشت، دقیقاً با لحظه آمدنت ساخته می شود؛ شهری که غزل‌های نور در خیابان‌هایش ریخته می شود و نقل‌های تبسم و دلخوشی، در کوچه‌های آن پخش می شود.

آمدنت، شیوه‌های گمنام سُرور را به ارمغان می آورد و دل‌ها با روش‌های تازه شادکامی، لب می گشایند. شب با تو، هزاران خورشید روشن است.

تو می آیی

تو می آیی.

کلمات، امید آخرین دل‌های کوخ‌نشینان است و واژه‌هایت، به دولت فقر نوبت می دهند که به توانگری برسد.

باران خوشبختی در خشکزار روزهامان، به ذهن هیچ قلمی خطور نمی کند.

تو می آیی و جهان با نفسی تازه، معنویت را در آغوش می کشد.

می آیی و شوق های پی در پی، پیش قدم های مبارک صبح ریخته می شود.

جهان، تشنه توست

حسین امیری

نه تنها مسجد الاقصی در توفان ظلم، رو به ویرانی است، که فلسطین جهان زیر پای سربازان گمراهی، عمری است در فصل ویرانی نفس می کشد. نه تنها کودکان کربلا آواره کوره راه ها شده اند، که عمری است شریعه فرات را بر روی اندیشه بشر بسته اند.

جهان تشنه است؛ ساقی بالا بلند من! با مشکی از اندیشه پدران از جاده های تنهایی باز آی!

دروازه های بی دفاع جهان، بی صبرانه منتظر فریاد سواری است تا در به روی افکار قحطی زده بشر بگشاید تا قرص نانی از هبوط، بر گندمزار خشک افکار بشر ارمغان آورد.

پیران نشسته بر دروازه ها را بنگر که عمری در انتظار خبری نو، سایه ها را کاویدند و همسایه خاک شدند.

مولای من! باز آی تا جان در هوای آمدنت، قربانی کنم.

نگران آمدنت هستم

اعظم جودی

مولای خوبم! نگران آمدنت هستم؛ چون چشم نگران نرگس.

نگران آمدنت هستم، با این بت هایی که مردمان از ظاهر ایمان ساخته اند و با این حجابی که از نام منتظر، بر باور منتظران نشسته.

نگران آمدنت هستم، و نگران غریبی ات.

«تو را من چشم در راهم»

غریب ترین مفهوم آفرینش! به کدامین شهر و دیار، تنها نشسته ای که بغض های جهانیان به نام تو می شکند؟

این همه قرن تنهایی ات را بر کدامین گوش شنوا نجوا کرده ای؟

این همه قرن بی کسی را پیش کدامین مونس شکوه کرده ای؟ تو را با همه غریبی ات، ای آشناترین غریب هستی و ای صاحب خانه همه خانه ها، چشم در راهم.

صدای عدالت علی علیه السلام

ساز باران، تو را می خواند ای نغمه گر سرسبزی زمین، ای بهار موعود زمان! طبل بهار، به نام تو می کوبد، ای تنها صدای حقیقت در گوش زمان؛ صدایی نه از جنس طبیعت که از رنگ حقیقت.

ای صدای عدالت علی در گوش زمانه؛ ای عطر دست محمد(ص) بر سر بهانه های کودکانه بشر؛ ای جلوه مهربانی در زمین، بیا که منتظرت هستیم.

جمعه های بی تو

زینب مسرور

... و باز، تقویم در برابر چشمانم ورق می خورد؛ تقویم لحظه های کودکی پدر، تقویم لحظه های شکستن و تکرار، تقویم شنبه های سراسر درد و یک شنبه های سراسر رنج، تقویم جمعه های بی تو با ندبه.

باز هم به فصل آینه ها می اندیشم؛ به لحظه های دیدار، به لحظه های ضیافت یک آسمان ستاره با پنجره های رؤیاهای شیرینم؛ به اندازه آرامش نگاهت قدمی کشم.

ص: ۱۴۰

تو پنهان نیستی...

ای همه دلواپسی من، ای لطف جاودان! تو در پشت پرچین های آسمانی کدام معنویت پنهان شده ای که چشم اشتیاق هیچ پرنده ای نمی تواند پیدایت کند؟

بر سجاده سبز کدام دشت نماز می خوانی که هیچ درختی، نشانی از تو ندارد؟

تو چگونه پنهانی که زمین، هر روز و هر لحظه، عطر خدایی نفس هایت را استشمام می کند؟

تو چگونه پنهانی که ما در تنهایی هایمان، به لطف دست های گرم و مهربان تو اقتدا می کنیم و در تمام لحظه های نیایشمان، رشته های محبت تو را درمی یابیم؟

ما به پنجره ها عشق می ورزیم؛ از آن رو که روزی تصویر روشن تو را قاب خواهند کرد. و بر آستانه همه درها بوسه می زنیم؛ از آن رو که روزی پابوس ظهور تو خواهند شد. ما بی قرار آن لحظه ایم که با مژده آمدنت، دنیا راتازگی و طراوت ببخشی.

زیرنویس

«اگر سر به چوب قفس می کشم *** به یاد تو هر دم نفس می کشم

دلیل بقای دل من تویی *** و گرنه از این عمر دس (۱) می کشم»

بار گفت...

مهدی خلیلیان

یار گفت: از غیر ما، می کن حذر؛ گفتم: به چشم

گفت: جانت کن مهیای خطر؛ گفتم: به چشم

گفت: چندین بار، دل دادی به غم؟ گفتم: هزار

گفت: باید دل دهمی بارِ دگر؛ گفتم: به چشم

ص: ۱۴۱

گفت: با اغیار چونی؟ گفتمش: بیگانه ام

گفت: می باید شوی بیگانه تر؛ گفتم: به چشم

گفت: باید سر دهمی در راه ما؛ گفتم: چه باک!

گفت: می باید شوی خونین جگر؛ گفتم: به چشم

گفت: بر گو آرزویت چیست؟ گفتم: وصلِ تو

گفت: باید دل کنی از جان و سر؛ گفتم: به چشم

گفت: مهدی! رو بیاور سوی ما؛ گفتم: چه سان؟

گفت: هنگام سحر، با چشمِ تر؛ گفتم: به چشم

خجالت

نقی یعقوبی

راه به تو دور و بی نهایت شده است

این فاصله مایه خجالت شده است

انگار که خواندن دعای فرجت

در وقت سحر ز روی عادت شده است

ص: ۱۴۲

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

